

پروژه های انهدام
یک جنبش
و
خط سرخ مقاومت

مصطفی نادری

پروژه های انهدام یک جنبش
و خط سرخ مقاومت

مصطفی نادری

چاپ اول: بهار ۱۳۹۲

انتشارات ایران کتاب

حق چاپ محفوظ

✽ ایرج مصداقی بیهوده تلاش میکند خود را یک «منتقد جدی» مجاهدین و مخالف رژیم جلوه دهد اما در واقع شما با یک توابعان روبرو هستید که در همان سال اول با جلادان تا حد شرکت و همدستی فعال در فرماندهی گروه ضربت دادستانی اوین برای دستگیری و شکار مجاهدین همکاری کرده، در جریان قتل عامها با نوشتن چند انزجار نامه در گریزی بزدلانه و خائنانه از مرگ به قیمت دم تیغ دادن یارانش، جان بدر برده و اکنون تشنه به خون مسعود رجوی است. در سراپای نوشته اش همان شقاوت و بی حد و مرز لاجوردی و شکنجه گران اوین موج میزند. زنده ماندن مسعود را بر نمی تابد....

✽ اما مخاطب اصلی نامه، نه مسعود که تاثیری بر او ندارد، بلکه مجاهدان او و یاران اشرف نشانش هستند که از زندان اوین و زندان بزرگ ایران تا اشرف و زندان لیبرتی و در کشورهای مختلف جهان با دشمن سرجنگ دارند و «بره لاجوردی» می خواهد سر به تن آنها نباشد و تشکیلات و سازمانشان هم زیر موشکهای رژیم و شلیک مالکی و ترفندهای کوبلر از هم بپاشد.

✽ بارها پدر طالقانی را به یاد آوردم که می گفت «در مقابل این شکنجه چیها و بازجوهای که خودتان میشناسید و دیده اید از نزدیک، وقتی اسم مجاهدین برده میشد اعصاب اینها به هم می لرزید و کنترلشان را از دست میدادند. این دلیل بر قدرت عقیده و ایمان به حق است. از اسم مسعود رجوی وحشت داشتند، از اسم خیابانی وحشت داشتند».

✽ من به عنوان یک هوادار سازمان به زندان افتادم . در مقابل شکنجه ها، هرگز به توبه و انزجار نامه و توهین به شهدا نزدیک نشدم. درمقابل آنچه که از مقاومت زندانیان مجاهد و شهدا به چشم دیده ام و درمقابل سازمان و رهبری که تبلور این رنجها و شکنجه ها و خونهای نثار شده برای آزادی هستند و درس مقاومت برای آزادی را از آنها یاد گرفته ام، تا بن استخوان شرمسارم.....

✽ احساس می کنم که هر قدر در زندان ایستادگی کردم و تن به تسلیم ندادم بر من افزوده شد و انگیزه و آگاهی های مبارزاتیم رشد کرد و این در نتیجه مبارزه سازمان و شهیدان و زندانیانی بود که جلو چشمانم زیر شکنجه ها خندان و پررو حیه به شهادت رسیدند . می دانم که این بدهکاری و دینی که برگردن من هست فقط یک بحث اخلاقی نیست، بلکه وظایفی است که باید در مبارزه بارزیم و رهایی مردم آن را محقق کنم.

مقدمه

در سایت آفتابکاران و همبستگی «بیانیهٔ جمعی از زندانیان سیاسی ازبند رسته زندانهای خمینی در مورد یاهو گویبهای ایرج مصداقی» را دیدم و در دل به آنها درود فرستادم. به خاطر گواهی برحق آنها و نگاهبانی از خون شهیدان و برملا کردن مزدوری در راستای اهداف وزارت اطلاعات رژیم آخوندی، و مخصوصاً اینکه اعلام کردند: «سر بریدن مقاومت خونین مردم ایران در پای دیکتاتوری وحشی آخوندی را به شدت محکوم کرده و آن را انجام وظیفه در امتداد چشمک و چراغی آشکار به رژیم ولایت میدانیم».

احساس کردم باید حرف دلم را در بارهٔ پروژه های انهدام یک جنبش و خط سرخ مقاومت، با هموطنانی که این سطور را میخوانند در میان بگذارم. راستی که به قول اشرف شهیدان جهان خبردار نشد که در ایران و مخصوصاً زندانهای خمینی چه گذشت.

از آنجا که هنوز هیولا و عفریته بر میهنم حکومت میکند، در آنچه می نویسم، پیشاپیش سوگند میخورم هیچ آرزویی جز جنگیدن و مجاهد ماندن و مجاهد مردن ندارم و از خدا طلب میکنم که مرا در این سوگند روسفید کند.

من، مصطفی نادری، از سال ۶۰ تا ۷۱ (درسال ۶۶ بعد از پایان حکم آزاد ولی سه ماه بعد دوباره دستگیر شدم) در زندانهای خمینی شاهد جنایات این دههٔ سراسر قتل عام و نسل کشی مجاهدین بوده ام. اطلاع هموطنانم را دربارهٔ دروغها، تحریفها و لجن پراکنیهای توابع خود فروخته (ایرج مصداقی) و آنچه تحت عنوان خاطرات زندان یا نامه سرگشاده به مسعود رجوی نوشته است، لازم می بینم.

یاد شهیدانی که با آنها هم‌رزم و هم بند بوده ام، مخصوصاً مهدی و ثوقیان که در قیام ۵مهر سال ۶۰ در تهران با هم بودیم و هردو در اواخر مهر یا اوایل آبان ۶۰ در پیچ شمیران دستگیر شدیم و او در قتل عامهای سال ۶۷ به شرف شهادت رسید، همواره با من است. همیشه در برابر این خونهای پاک خود را شرمسار و متعهد می بینم و از خدا می خواهم که بتوانم تا آخرین نفس و آخرین قطره خون به این عهد و پیمان وفاکنم.

مصطفی نادری

قتل عام‌های سال ۶۷

ابتدا مختصری در مورد چگونگی نجات خودم از قتل عام سال ۶۷ که خمینی فتوای کشتار جمعی مجاهدین سرموضع را صادر کرد، توضیح میدهم.

از چند ماه قبل از قتل عامها، من در انفرادی و زیر بازجویی و شکنجه مستمر بودم و اطلاعات یکی از بستگانم را از من میخواستند که به خاطر انجام یک عملیات تحت تعقیب آنها بود. همزمان با شروع اعدامها در اوایل مرداد به علت خونریزی کلیه هایم از درد شدید در انفرادی بیهوش شدم. پاسداری که صبحها برای چای دادن به سلولها سر می زد، من را در حال بیهوشی و افتاده در سلول می بیند و باهمان چرخ توزیع چای به بهداری منتقل می کند. به خاطر ضعف جسمی و تزریق مرفین برای درد شدیدی که داشتم مرتب بیهوش میشدم. وقتی یکبار به هوش آمدم، دیدم سُرْم از دستم خارج شده و مایع آن روی زیرپیراهن پاشیده شده بود. قسمت سوزن هنوز در دستم بود و به خاطر همین خون بیرون زده بود و همه جا خونی بود و معلوم بود که کسی نیامده سرزنند. به نظرم آن قدر در کارهای قتل عام و کشتار مشغول بودند که همه چیز دیگر را ول کرده بودند. وقتی از بیهوشی بیرون آمده بودم، از روی دانه های تفاله چای که روی لباسهایم بود، فهمیدم که با چرخ چای مرا به بهداری آورده اند. یک زندانی که اتهام غیر سیاسی (سرقت مسلحانه) داشت، کنارم روی تخت دیگری بود. با وجود اینکه پاروانی از پارچه سفید بین ما بود، وی از حرکات من متوجه شد که به هوش هستم و اسم مرا سؤال کرد و وقتی جواب دادم و اسم و فامیلیم را به وی گفتم، گفت که چند بار اینجا آمدند و تو را صدا زدند و من نمیدانستم که تو هستی. حتما در آن زمان که برای صدا زدن آمده بودند، من کاملا بیهوش بوده و متوجه هیچ چیز نشده بودم. بعدا حدس زدم که شاید این صدا زدن برای بردن به دادگاه قتل عام بوده و شاید هم برای بازجویی بوده است.

بعد از چند روز از درمانگاه من را به سلول انفرادی بر گرداندند. به دلیل مسکنهای قوی که مصرف کرده بودم سرگیجه داشتم و نمیتوانستم خوب راه بروم و از راهرو که عبور کردم در

های سلولها در دوطرف راهرو همه باز بود و ساکهای بچه ها جلو درها بود. روز بعد در حالیکه در سلول انفرادی خودم بودم، صدای باز و بسته شدن درها را شنیدم و بعد از مدتی سکوت دوباره حاکم شد. دو نفر که در سلولهای نزدیک من بودند از زیر در با هم صحبت میکردند، یکی به دیگری میگفت که من تقاضای عفو پر نکردم، و دیگری جواب داد من هم پر نکردم. غروب آن روز دوباره صدای باز شدن در های سلولهای انفرادی را شنیدم، چند لحظه بعد صدای در زدن به درب یک سلول را شنیدم که زندانی داخل سلول می گفت مرا یادتان رفته بربید، من از زیر در گوش میکردم و متوجه شدم که پاسدار دریچه سلول وی را باز کرد و اسم او را سؤال کرد. او گفت من یعقوب حسنی هستم، من یعقوب را در سال ۶۱ در بند عمومی واحد یک قزل حصار دیده بودم و او را میشناختم. پاسدار به یعقوب گفت که چشم بند بزن و بیا بیرون. در همان لحظه ای که یعقوب را از سلول بیرون آورد، صدای قاسم دیانت را هم شنیدم که به یعقوب می گفت خوشحالم که در این آخرین لحظات با تو هستم ، بعد صدای پاسدار را شنیدم که گفت با هم حرف نزنید و گرنه همینجا حسابتان را می رسم . بعد صدای پای پاسدار آمد که آنها را برد و بعد وقتی در «در بسته» بودم، فهمیدم که یعقوب و قاسم را در همان شب اعدام کرده بودند.

اتاق در بسته و سالن ۶ اوین

چند روز بعد مرا به بند ۳۲۵ اتاق «در بسته» بردند که در آن جا حدود سی نفر بودیم. از چند نفر سوال کردم که بچه ها کجا هستند و چه شده است؟ گفتند که همه را پیش هیأت عفو بردند و آنهایی که تقاضای عفو نکردند، اعدام شدند. در این جا بود که فهمیدم همه بچه هایی که ساکهایشان دم در سلولهای انفرادی بوده و هنگام آمدن از بهداری آنها را دیده بودم، اعدام شده اند. تقریبا از جلو ۶۰ سلول رد شده بودم که درهای همه آنها باز و ساکها جلو در بود و اسامی افراد روی ساکها نوشته شده بود. از آن جا که حالم خیلی بد بود هیچ کدام از اسامی روی ساکها در ذهنم نمانده است .

بعد از دو سه هفته در شهریور ۶۷ ما را از اتاق «در بسته» به سالن شماره ۶ اوین بردند که تقریبا پر بود و ۲۰۰ نفر را از جاهای مختلف به آن جا آورده بودند. تقریبا یک هفته بعد،

یک روز ساعت ۵ بعد از ظهر بود که یک پاسدار آمد و اسامی من و ۲۱ نفر دیگر را خواند که برای رفتن به دادگاه آماده باشیم. اما تا ساعت ۱۰ شب دنبال ما نیامدند. دیگر آخر شب شده بود و من خوابیدم. یادم هست که محمد راپوتان که جزو ما ۲۲ نفر بود، به من گفت که تو چقدر بی خیال هستی، امشب می خواهند ما را برای اعدام ببرند و تو خوابیده ای. و به شوخی گفت بهتراست نمازت را بخوانی، من به او گفتم که نماز مغرب و عشا را خوانده ام. ساعت ۱۱ بچه ها بیدارم کردند و گفتند ما را صدا کردند. من چون تجربه قبلی از اعدام مصنوعی داشتم، شب شام نخوردم و سعی کردم که آب هم نخورم، ما که در اتاقهای مختلف سالن ۶ بودیم به راهرو سالن آمدیم و سایر زندانیان هم به راهرو می آمدند و با ما خداحافظی می کردند. وقتی از در بند خارج می شدیم به ما چشم بند زدند و مارا با مینی بوس به محل دیگری که فکرمی کنم دادستانی بود، بردند. در آنجا در یک راهرو نشاندند و تقریباً ۵ تا ۶ ساعت در آنجا نشستیم ولی خبری نشد و دیگر نزدیک صبح بود که مارا به سالن ۶ برگرداندند. یک هفته بعد که دیگر اوایل مهر بود مجدداً همین ریل تکرار شد و باز مارا به سالن ۶ برگرداندند و دیگر خبری از دادگاه نشد.

فضای ما که دو بار ما را از سالن ۶ به راهرو دادگاه بردند، این طور بود که برای خودمان اعدام را بریده بودیم و سر این موضوع با هم شوخی میکردیم و اصلاً فضای ترس و دلهره نداشتیم چرا که همه در این مدت ۶-۷ سال تجارب زیادی داشتیم، یادم می آید که ساعت ۵ که در سالن ما را برای دادگاه صدا کردند، دو نفر با هم صحبت میکردند که اسم آنها یادم نیست، یکی که اسمش در لیست نبود، به آن دیگری که اسمش در لیست اعدامیها بود، دلداری میداد ولی فردی که اسمش در لیست بود با روحیه بالا میگفت مرگ تا زمانی که آن را قبول نکردی سخت است، ولی بعد که قبول کردی خیلی شیرین است. و بعد هم خندید. این جمله او در ذهنم ماند چرا که قبلاً اعدام مصنوعی شده بودم و این مرحله را گذرانده بودم و میدانستم که واقعیت دارد و از روی خودم میتوانستم او را باور کنم. من تا اواخر سال ۶۸ در همین بند ۶ بودم و از آن جا به گوهردشت منتقل شدم.

انتقاد یا کین تیزی؟

در مورد نامه سرگشاده ایرج مصداقی و مطالبی که تحت عنوان خاطرات زندان نوشته، به عنوان کسی که بیش از ۱۰ سال تجربه زندانهای رژیم خمینی را داشته، می گویم این نوشته ها آکنده از تحریف و کتمان حقیقت، قلب واقعیت و دروغ و وارونه گویی است که به نمونه هایی از آنها در این مقاله خواهیم پرداخت. اما پیش از آن باید اشاره کنم که در خلال همه اینها، حرف اصلی مصداقی مثل هر تواب دیگر، با ما، از زندان اوین تا زندان لیبرتی، همیشه کوبیدن اصل مقاومت و سر آن بوده است. بازجوها و توابها همیشه می گفتند و گویند که شما چرا فریب مسعود رجوی را می خورید که شما را زیر شکنجه و اعدام می فرستد و خودش اینجا نیست؟ چرا بیخودی مقاومت می کنید و خودتان را به کشتن می دهید و به جایی هم نمی رسید؟ چرا این سختیها و شکنجه ها را تحمل می کنید؟ چرا می گویند در زندان و رو در روی بازجو و جلاد باید بر سر موضع خود ایستاد؟ چرا نباید با نوشتن یک توبه نامه از زندان بیرون آمد و جان خود را نجات داد؟ چرا تشکیلات دارید و به الزامات و ضوابط آن پایبند هستید؟ چرا مثل خیلیها تشکیلاتتان را منحل نمی کنید؟ چرا دست به انقلاب ایدئولوژیک درونی زده اید؟ چرا در این سالها در اشرف ایستادگی کردید و از ده سال پیش که در عراق جنگ شد آن جا را ترک نکردید؟ و ...

البته در پاسخ به همه این سؤالا که طبعاً هر مجاهدی که قیمتش را داده، ده بار بیشتر از خودش پرسیده، مجاهدین و مقاومت ایران خیلی روشنگری کرده اند و من هم می توانم صفحات زیادی بنویسم که طبعاً برای هر فردی که از مسایل مقاومت در برابر رژیم آخوندی مطلع نیست، بسیار مفید و لازم است. اما تا آن جا که به حرفهای توابان برمی گردد، فکرنمی کنم در این مورد ابهام و سوالی باشد. بحث بر سر سیاستی مشخص است که به طور کین توزانه و خائنه می خواهد به مقاومت سازمانیافته و سازش ناپذیر در برابر فاشیسم مذهبی حاکم ضربه بزند. ولی آن را تحت عنوان «منتقد جدی» پرده پوشی می کند. در حالیکه بین انتقاد و دشمنی و کین تیزی تفاوت بسیار است. یکی هر چند نظرش متفاوت باشد یا حتی درست نباشد، ولی هدفش و جهت گیریش تقویت و تصحیح و تکمیل کار یک جنبش مقاومت در زیر سرکوب و حشیانه دشمن است. دیگری هدفش و جهت گیریش تخطئه و

نامشروع کردن و درهم شکستن و زمینه سازی برای «تسهیل» سرکوب و کشتار این جنبش است. او منتقد نیست، بلکه دشمن جنبش مقاومت است. منتها از آن جا که این دشمنی مشروعیت ندارد و مردم از آن نفرت دارند، آن را پردهپوشی می کند.

مصدیقی همان اول می نویسد: «در توصیف خط مشی خودم بایستی بگویم من منتقد جدی مجاهدین هستم و دشمن آشتی ناپذیر رژیم». که این «کد مشترک»ی است که هم در سالهایی که زندان بودم در حرف توابعان و خدمتگزاران جلادان شاهدش بوده ام و هم در شرایط کنونی شاهد تکرار آن در لجن پراکنیهای سایتهای وزارت اطلاعات هستم و جالب است که، برای فرار به جلو، اغلب آنها بلافاصله حرف شناخته شده دیگر وزارت را تکرار می کنند و می گویند: «مجاهدین هر کس را که مخالف و منتقد آنها باشد متهم می کنند که مال وزارت اطلاعات است» و این «کد» را هم من می شناسم و می دانم که سفارش مشخص وزارت به همین سایتهای و خدمتگزاران است. اما موضوع در صحنه سیاسی روشن است و هر کس بیطرفانه و منصفانه قضاوت کند، می تواند دشمنی را از دوستی، و انتقاد را از تلاش برای شکستن و تسهیل سرکوب، تشخیص دهد و نمی توان، با فرار به جلو یا مظلوم بازی کاذب، آب را گل آلود کرد.

من به عنوان کسی که زندانی بوده و علاوه بر نوشته های مصدیقی در مورد مقاومت مجاهدین در اشرف یا در زندان لیبرتی، نوشته هایش در مورد زندانهای اوین و گوهر دشت و قزل حصار را هم خوانده است، می خواهم به هموطنان بگویم که مواضع مصدیقی درست برعکس چیز است که در توصیف خودش می خواهد بقبولاند. مواضع او، هم در رابطه با مقاومت کردن مجاهدین در برابر جلادان در زندان اوین و دیگر زندانهای رژیم و هم در رابطه با مقاومت کردن مجاهدین در زندان لیبرتی، یا در شرایط محاصره و حملات سرکوبگرانه در اشرف، نه «انتقاد»، بلکه کین توزی و «دشمنی» آشکار و «سیاستی جنایتکارانه» به موازات «جنایت سیاسی» صورت گرفته علیه مجاهدین، و کاملاً در خط دشمن است.

قیچی دولبه: کوبیدن «سر» و «نجات بدنه»

مشخصاً در مورد نامه سرگشاده مصدیقی اولین چیزی که ذهنم را گرفت همنوایی و هماهنگی

آن با حمله موشکی به لیبرتی و مخصوصاً حمله حساب شده به «سر» و «بدنه» مقاومت بود که البته از اول جنگ آمریکا در عراق، انجمن نجات وزرات برایش اعلامیه در منطقه پخش میکرد و خامنه ای هم تیمهای ویژه به عراق فرستاده بود. او ایستادگی و پایداری مجاهدین برسر حقوقشان در اشرف و لیبرتی را مثل همه توابعها و بازجوها به عنوان یک کار بیهوده می کوبد و حرفش این است که مجاهدین در آنجا فریب برادر مسعود را خورده اند و به خود برادر هم با رویکرد و لحنی که فقط از یک بازجو و توابعی که همدست قاتل است برمی آید، می نویسد: «چرا شما و مریم... نماندید تا چنانچه لازم شد» تا آخرین نفر» کشته شوید-صفحه ۱۸۵» و «چه ایرادی داشت همچون «حسین» در کربلا» سرور شهیدان» میشدید؟ یا در صورت دستگیری احتمالی مقاومتی حماسی در زیر شکنجه و ... نشان میدادید-صفحه ۱۸۶»

از لحاظ هماهنگی زمانی هم قابل توجه است که حمله موشکی در ۲۱ بهمن ۹۱ تشکیلات مجاهدین در لیبرتی را هدف گرفت و لجن نامه مصداقی هم «باعجله» برای ۱۹ بهمن ۹۱ آماده شلیک شده بود. مصداقی تلاش کرده این همزمانی را لا پوشانی کند. او می نویسد: «نامه‌ی طولانی‌ای را که در ادامه می‌آید با عجله و در مدت هشت روز نوشتم و چهار روز به ویراستاری و تدوین آن گذشت. قصد داشتم روز ۱۹ بهمن سال گذشته منتشر کنم که به خاطر پیگیری بیماری‌ام، خوشبختانه انتشار آن دو روز به تعویق افتاد و حمله‌ی بی‌رحمانه‌ی تروریستی عوامل رژیم به «لیبرتی» و کشتار مجاهدین بی‌دفاع باعث شد که از انتشار آن موقتاً صرف‌نظر کرده و دست‌نگهدارم. [چون خیلی بی‌ریخت بود] در توصیف خط مشی خودم بایستی بگویم من منتقد جدی مجاهدین هستم و دشمن آشتی‌ناپذیر رژیم. جنبه‌ی انتقادی کارم نبایستی سایه‌ای بر وجه مبارزاتی فعالیت‌هایم علیه رژیم غدار حاکم بر کشورمان بیاندازد و جنایات آن‌ها را تحت الشعاع خود قرار دهد. به همین دلیل در بحبوحه‌ی حمله موشکی جنایتکارانه به «لیبرتی»، مطلبی در چرایی حمله‌ی رژیم و محکومیت آن نوشتم. در آن‌جا از طرح انتقاداتم نسبت به سیاست پافشاری بر ماندن در عراق خودداری کردم. چون در آن لحظه محکومیت جنایت رژیم برایم مهم بود».

با این توضیحات و از طریق بازی با کلمات و خوشبختی و بدبختی بیماری، مصداقی می

خواهد یک واقعیت سیاسی را بپوشاند. این سیاست که به موازات حملات وحشیانه به مجاهدین چه در اشرف و چه در لیبرتی عمل کرده و کاملاً در خدمت سرکوب و کشتار آنها بوده، به موازات حملات (کمی قبل و بخصوص بعد از حملات) مشروعیت پایداری مجاهدین بر سر حقوقشان در اشرف و « زندان لیبرتی » را - که چیزی نیست جز مقاومت یک جنبش برای ابتدایی ترین حقوق شناخته شده انسانی و بین المللی و حفظ موجودیت او - با ردیلانه ترین کلمات به باد حمله می گیرد و اصرار هم دارد که حمله کننده مخالف رژیم است تا حملاتش در تضعیف و انهدام مقاومت متشکل و سازمانیافته مجاهدین بیشتر تأثیر بگذارد. زیرا مارک عدم مشروعیت یا بیهودگی و فساد علیه مجاهدین از زبان رژیم را کسی قبول نمی کند.

در این ایام به مواضع کوبلر نگاه کنید. او و هم چنین زنش بلافاصله بعد از حمله موشکی و در حالیکه مسأله مبرم امنیتی در این زندان موشک خورده با ۸ شهید و صد مجروح جدید و صدها مجروح دیگر را به فراموشی سپرده بودند، شروع به «انتقاد» و «طرح مشکل» می گویند؟ ساختار تشکیلات مجاهدین کردند. آنها در حالیکه مجاهد شهید حمید ربیع را برای نجات جانش به المان نبردند، مدعی هستند که هیچ دشمنی با مجاهدین ندارند و این حرفها را صرفاً برای نجات جان مجاهدین مطرح می کنند. آیا کوبلر و عیال مربوطه راست می گویند؟ هزاران پارلمانتر و شخصیت انساندوست بین المللی می گویند او دروغ می گوید. عملکرد او و خط مشی او در جهت کمک به رژیم و مالکی برای زندانسازی و انهدام تشکیلات سازمان مجاهدین در عراق است. دروغهای او و حمله موشکی لبه های قیچ واحدی هستند که در این شرایط مشخص به کار افتاده اند. کوبلر دروغ می گوید که به عنوان یک شهروند اروپایی دلش برای حقوق بشر اعضای مجاهدین سوخته است. به همین اندازه و جدی تر از این، من می گویم که ایرج مصداقی هم دروغ می گوید. او منتقد مجاهدین نیست، این صرفاً سرپوش و فریب است. او و لجن نامه او بخشی و حلقه یی از پروژه انهدام تشکیلات مجاهدین است که از یک سو با شلیک موشک و کین توزیهای صادق محمد کاظم (دزخیم عراقی) و از سوی دیگر با کینه کشی ۳۲۰ صفحه یی در لجن نامه مصداقی رو برو هستند.

استراتژی «جداسازی بدنه گروهک از مرکزیت»

اینجاست که در ذهن من صدای تیربارانها و تیرخلاصها و قتل عامهای سال ۶۰ و نوحه ها و لجن پراکنیهای بلندگوهای اوین، با صدای بلندگوهای «خانوادگی» وزارت اطلاعات در اطراف اشرف و صفیر موشک باران لیبرتی فرقی با هم ندارند و همگی آنها طی بیش از سه دهه به طور مستمر انهدام تشکیلات مجاهدین را دنبال کرده است.

بین اصرار بازجوها و جلادان خمینی برای تغییر نام مجاهدین به منافقین و اینکه «انزجار نامه از مجاهدین بنویسید تا زنده بمانید» در سال ۶۷، با حملات ۶ و ۷ مرداد ۸۸ و ۱۹ فروردین ۹۰ و ۲۱ بهمن ۹۱ و کشتار مجاهدین در اشرف و لیبرتی، همراه با طرحهای انحلال سازمان و رگبار لجن پراکنیها و کارزار شیطان سازی و کوبیدن مناسبات مجاهدین، چه فرقی هست؟

بین حرف سی سال پیش خمینی دجال که می گفت اینها خودشان خودشان را شکنجه می کنند و هیأت تحقیق در مورد شکنجه را رد میکرد با گفتمان کنونی و زارت اطلاعات و بوقهای استعماریِ همنوای با آن و دروغهای کوبلر و زنش بعد از حمله موشکی، که می خواهند مجاهدین و رهبریشان را مسئول و مقصر معرفی کنند و حتی ممنوعیت تردد لیبرتی را هم به گردن خودمان بیاندازند، چه فرقی هست؟

از یک طرف می گویند استراتژی مجاهدین شکست خورده و از تشکیلات ما چیزی باقی نمانده، از طرف دیگر با تمام قوا برای کوبیدن و انهدام همین تشکیلات بسیج می شوند. من یادم هست که در مهرماه سال ۶۰ که هنوز دستگیر نشده بودم رفسنجانی می گفت ۹۰ درصد مجاهدین ضربه خورده اند و در فروغ جاویدان هم پایان کارمان را اعلام کردند و بعد از جنگ عراق هم برایمان مجلس تحریم گرفتند که نه پایگاهی در جامعه ایران دارند و نه از سلاحها و تشکیلاتشان چیزی باقیمانده است. اما از همان زمان شروع پایداری اشرفیها، استراتژی «حذف صورت مسأله تشکیلات مجاهدین» را با قیچی «ابزار دیپلوماسی رسمی یعنی وزارت امور خارجه» و «ابزار دیپلوماسی امنیتی یعنی وزارت اطلاعات» اعلام کردند. خبرگزاری رسمی رژیم (ایرنا) در روز ۲۵ آذر ۸۲ از قول مقام امنیتی رژیم نوشت: «هدف محوری جمهوری اسلامی ایران می بایست پاک کردن و حذف صورت مسأله این تشکیلات

تروریستی باشد. اثرات نا امنی و منفی این گروهک نه تنها امنیت داخلی ایران بلکه امنیت منطقه را به خطر می‌اندازد. استراتژی جمهوری اسلامی ایران جداسازی بدنه گروهک از مرکزیت و پذیرش عمده قوایی (است) که پیاده نظام این گروهک بوده‌اند و نیز بازگشت و تخفیف برای اعضای این گروهک از یک طرف پافشاری و تأکید بر ضرورت محاکمه و مجازات عناصر اصلی و محوری این سازمان از طریق فعالیتهای رسمی و دیپلوماسی امنیتی از طرف دیگر، می‌تواند بهترین رویکرد ایران در قبال منافقین باشد».

با همین دیپلوماسی امنیتی بود که کودتای ۱۷ ژوئن ۲۰۰۳ را با استخدام توانان بریده مزدور برای شیطان‌سازیهایی قبل از حمله، ترتیب دادند و چند سال بعد سردبیر ژورنال دو دیماناش، که در ساختمان وزارت خارجه رژیم شاهد مذاکرات دوویلین- خرازی بود، جزئیات آن مذاکرات را افشا کرد.

بحران سرنگونی و اولویتهای نظام

حالا هم که بحران سرنگونی و شقه نظام ولایت فقیه بالاگرفته و خروج مجاهدین از لیست آمریکا موضوع آلترناتیو و راه حل آینده ایران را جدی کرده و پایداری اشرفیها و بین المللی شدن موضوع اشرف و لیبرتی توطئه کوبلر را رسوا کرده، چنگ زدن به هر خس و خاشاکی برای «حذف صورت مسأله تشکیلات مجاهدین»، به اولویت «دیپلوماسی امنیتی» رژیم تبدیل شده است.

ایرج مصداقی در مورد همزمان بودن نوشتن لجن نامه اش با حمله موشکی، ادعا می‌کند به خاطر اینکه نوشته اش با این جنایت همسو نشود آن را عقب انداخته است، اما چند سطر بعد همسویی مشخص آن را با سیاستی که همراه با حمله موشکی، ساختار تشکیلاتی و سیاستها و روشهای مجاهدین را به عنوان مسئول و مقصر مشکلات مجاهدین به زیر ضرب می‌برد و در حال حاضر اولویت دستگاه گفتمان سازی و بسیج رژیم است، برملا کرده و می‌نویسد: «وقتی محمد اقبال یکی از اعضای مجاهدین به تأسی از شما به شکل ناپسند با ادبیاتی به شدت موهن و زشت به موضع‌گیری علیه خواهرانش «عاطفه» و «غفت» پرداخت، و به ویژه «عاطفه» را در کنار لاجوردی و حاج داوود رحمانی نشانند و وعده‌ی محاکمه‌ی او را داد ضرورت

انتشار این نامه را دوچندان احساس کردم».

ابتدا اجازه بدهید به عنوان کسی که بالحن و کلام باز جوها و توابهای تحت امرشان آشناست، بگویم که همان زبان مهاجم و پر نیش و کینه آنها را در صفحات لجن نامه مصداقی احساس می‌کردم و برایم بسیار تداعی کننده همان فرهنگ لومپنی - پاسداری بود. بنابراین، بهتر است مصداقی از دادن درس «ادبیات» و «عفت» و «عاطفه» به محمد اقبال خود داری کند.

اما نکته اصلی مورد نظرم این بود که «ضرورت مضاعف»ی که ایرج مصداقی بر آن تاکید می‌کند، همان مأموریت مکمل موشک زنی و از سنخ همان ناسزاهای بلندگوهای خانوادگی است که در اطراف اشرف پایداری آنها در حال محاصره یا روی تخت بیمارستان اشرف را تخطئه می‌کرد و با موهن ترین اشکال می‌کوبید. محتوای لجن پراکنیهای مصداقی چیزی غیر از همین حملات نیست که پایداری اشرفیها را یک بیهودگی محض می‌داند و مدعی است « جوانان ناآگاه» از «رهبری ناصادق» فریب خورده اند!

مصداقی با زبان رذیلانه و موهن به پایداری اشرفیها حمله میکند و از جمله می‌نویسد: «مهدی افتخاری در اشرف و در بدترین شرایط جسمی و روحی ماند و عاقبت دقمرگ شد». او عمدا صدای سرفراز و مقاوم و رزمنده اشرفیها، از مهدی افتخاری تا محسن انصاری و مهدی فتحی و ... را که همه از تلویزیون شنیدیم و دیدیم که در بستر بیماری و محاصره و محرومیت درمانی هم، حماسه پایداری و رزمندگی آفریدند، نمی‌شنود. آن را انکار می‌کند تا بگوید که مقاومت بیهوده است و خط درست آن است که «جان» را مثل توابانی چون خودش با توبه و تسلیم و تقدیم انزجار نامه علیه مجاهدین، به هر قیمت «نجات» داد!

این است نگاه خلص تواب، به مقوله مقاومت در برابر جلادان و زندانبانان و شکنجه گران انسان، حال چه در زندان اوین باشد، چه در زندان لیبرتی و چه در اشرف تحت محاصره ضد انسانی و غیر قانونی.

این است کین توزی آشتی ناپذیر علیه جنبش مقاومت مظلوم ولی شکست ناپذیری که «تواب» خود فروخته، به رسمیت شناختن هویت و موجودیت آن را انکار خودش می‌بیند.

صورت مسأله چیست، ایرج مصداقی کیست؟

ایرج مصداقی در نوشته هایش درباره مقاومت در زندان همین «خط مشی» را دنبال کرده است. منتها برای این که چهره اش را بپوشاند، واقعیت خودش را که یک تواب همدست دشمن بوده است، کتمان کرده و از خودش تصویر دروغین یک زندانی بالنسبه مقاوم در جمع هواداران مجاهدین ارائه داده است. متأسفانه او طی چند سال با برخورداری از صفحاتی که نشریات مقاومت، بی خبر از خیانت‌هایش در زندان، در ابتدا در اختیارش گذاشتند و بعد هم برخورداری از امدادهای غیبی توانسته است چنین چیزی را جا بیندازد و حتی کسانی که او را نقد کرده اند هم در اساس او را در چنین موضعی دیده اند حال با خطاهای بسیار. صورت مسأله در مورد مصداقی این نیست. او بیهوده تلاش میکند خود را یک «منتقد جدی» مجاهدین و مخالف رژیم جلوه دهد اما در واقع شما با یک تواب خائن روبرو هستید که در همان سال اول با جلادان تا حد شرکت و همدستی فعال در فرماندهی گروه ضربت دادستانی اوین برای دستگیری و شکار مجاهدین همکاری کرده، در جریان قتل عامها با نوشتن چند انزجار نامه در گریزی بزدلانه و خائنانه از مرگ به قیمت دم تیغ دادن یارانش، جان بدر برده و اکنون تشنه به خون مسعود رجوی است. در سراپای نوشته اش همان شقاوت و بی حد و مرز لاجوردی و شکنجه گران اوین موج میزند. زنده ماندن مسعود را بر نمی تابد....

در اثنای خواندن نوشته های مصداقی بارها پدرطالقانی را به یاد آوردم که می گفت «در مقابل این شکنجه چی ها و بازجوهای که خودتان میشناسید و دیده اید از نزدیک، وقتی اسم مجاهدین برده میشد اعصاب اینها به هم می لرزید و کنترلشان را از دست میدادند. این دلیل بر قدرت عقیده و ایمان به حق است. از اسم مسعود رجوی وحشت داشتند، از اسم خیابانی وحشت داشتند».

بزدلی و همکاری مصداقی با دژخیمان واقعیاتی است که خودش به گوشه هایی - فقط گوشه هایی - از آنها به صورت حساب شده و سر و دم بریده اذعان کرده است: «ناصریان را دیدم که به دنبال شکار می گشت. سعی کردم خودم را از نظرش مخفی کنم. با تناقض عجیبی دست به گریبان بودم. درگیری روحی ناشی از آن، چنان شدید بود که گاه همه ی عضلات بدنم را منقبض می کرد و ضربان قلبم را افزایش می داد. این هیجان و تشویش ها به گونه ای

بود که فشار زیادی را در شقیقه هایم احساس می کردم. هر گونه تلاشم برای مخفی شدن از پیش نظر ناصریان و بقیه ی جلادان، به منزله ی این بود که یکی از دوستانم در تیررس او قرار خواهد گرفت! در واقع من او را در پی طعمه ی دیگری روانه می کردم. قرعه به نام ابراهیم اکبری صفت افتاد...» (صفحه ۱۶۹ کتاب نه زیستن نه مرگ جلد ۳).

لازم است توضیح بدهم که در مقطع اعدامها هرگز فضای عمومی چنین نبود. مصداقی یک توابع و خائن واقعا استثنایی است. هم چنانکه در مقدمه نوشتم وقتی که ما را در آن گروه ۲۲ نفره دوبار به راهر دادستانی برای دادگاه بردند، کسی چنین فضایی نداشت همه برای شهادت آماده بودند و هیچ کس حاضر نبود دیگری را سپر حفظ جان خودش بکند. در مورد فضای زندان بعد از اعدامها هم در آخر همین نوشته توضیح خواهم داد.

تصویرسازی مجعول مصداقی از واقعیت وجودی خودش در زندان به عنوان یک هوادار نسبتا مقاوم مجاهدین، دروغ بزرگی است که در تمام نوشته هایش دیده میشود. من خودم وقتی او را بعد از قتل عامها در اوین دیدم نه در جمع هواداران سازمان بود و نه رفتاری شبیه آنها داشت. کسانی هم که در مقاطع قبلی و مدت بیشتری با او بوده اند، حرفهایش در مورد موقعیتی که برای خودش تصویر می کند را دروغ می دانند و من این نکات را از افراد متعددی که با مصداقی بوده اند شنیده ام. به نمونه هایی از گفته های آنها اشاره میکنم:

- در سال ۶۱ یا ۶۲ ایرج مصداقی به مدت یک ماه به انفرادی رفت. بعد از برگشتن از انفرادی، افسر نگهبان (داوود لشگری) بر خوردهایش با مصداقی نرم وملایم بود و گاه سراغ او می آمد و دونفره صحبت میکردند. برای همین بچه ها با او برخورد امنیتی و محتاط داشتند.

- در سال ۶۳ در قزلحصار، در بند ۲ سلول ۱۷ علیرغم اینکه دوران بسته بودن درب سلولها تمام شده بود، ایرج مصداقی برای اینکه به زندانبانها نشان بدهد کاری به کسی ندارد و مارک تشکیلات بند را نخورد شروع به خواندن زبان انگلیسی کرد با بریده ها قدم میزد. سعی میکردیم به او بفهمانیم شرایط عوض شده ولی در همان فضا بود و وقتی در مورد رابطه هایش دروغهای واضحی گفت مورد بایکوت نفرات بند قرار گرفت.

- در سال ۶۳ که منتظری کار زندانها را در دست گرفت، بعد از مدتی داوود رحمانی از قزلحصار رفت و بعد از او میثم به جایش آمد که با دادن برخی امکانات ورزشی و کتاب

و مواد غذایی قصد کار ضدانگیزه‌ی روی زندانیان داشت و نفراتی مثل شریعتمداری و حسن فروزنده وحداد عادل را برای تاثیر گذاری روی زندانیان و بحث و سخنرانی به زندان می آورد. ایرج مصداقی برخلاف زندانیان مقاوم با خط پاسدار میثم همنوایی می کرد. در سال ۶۵ وقتی به گوهردشت منتقل شد با وجود اینکه اول مسئول یکی از سلولها شده بود، ولی به دلیل مواضع راست و عدم هماهنگی با جمع و مخالفت با تحریم غذا و هواخوری، در جمع بچه ها منزوی شد و کسی رغبت به رابطه با او نداشت. در سال ۶۶ وقتی اغلب بچه‌ها به این نتیجه رسیدند که بایستی از هویتمان دفاع کنیم و در جواب سؤال بازجوها در مورد اتهام، بگوییم «هوداری» و نهایتاً هم بگوییم هوداری از سازمان مجاهدین، مصداقی میگفت این درست نیست و باید اتهام را منافقین بگوییم. در سال ۶۷ از جاز نامه یی را که نیری می خواست نوشت تا اعدام نشود، که این را به شکلی مبهم خودش هم گفته و در نوشته اش معلوم است ماستمالی و لاپوشانی می کند. سال ۶۸ زندانیان باقیمانده از قتل عامهای گوهردشت را به اوین منتقل کردند. مصداقی مشغول زبان انگلیسی و خواندن رمان بود و از اولین نفراتی بود که به مرخصی رفت و در مرخصی تصمیم به ازدواج گرفت. در سال ۶۹ نیز به مرخصی می رفت و در سال ۷۰ آزاد شد. هم چنان که اشاره کردم، ایرج مصداقی خودش در نوشته هایش به مواردی از تسلیم و همکاری با جلادان اشاره کرده ولی آنها به نحوی بیان کرده تا از طرفی نان «صداقت» بخورد و از طرفی با جمله پردازی و کتمان موارد مشخص و تفصیلی در مورد همکاریهایش، آنها را توجیه کند.

همدستی مصداقی با گروه ضربت دادستانی

در خاطرات خودش در مورد رفتن با جلادان به یک مأموریت شکار و دستگیری مجاهدین نوشته است:

«محمدی تصمیمش عوض شد و به من گفت تو نیز باید همراه آنها بروی وقتی گروه ضربت آماده ی حرکت شد تصمیم شان بار دیگر عوض شد از آن جایکه متهم دیگری نیز قرار شد با ما باشد قرعه ی فال به نام من افتاد و محمدی دستور داد من به تنهایی همراه آنان بروم

زندانی دیگری که من را همراهی میکرد، محرم غفاری نام داشت که به شدت شکنجه شده بود همان لحظه های اول متوجه شدم بازجویی کینه ی زیادی از وی به دل دارد بلافاصله مهر او به دلم افتاد و بعدها یکی از دوستان خوبم شد»

و در جای دیگر : «اکبر خوش کوش تصور میکرد اطلاعات داده شد مربوط به من است . گفت وای به حالت اگر خالی بندی کرده باشی هنگامی که به همراه ۴ پاسداری دیگر مرا راهی آدرسهای فوق کردند اکبر خوش کوش خودش نیامد فقط آدرسهها را به دست یکی از آنان داد و با اشاره به من گفت این از کم و کیف آنها خبر دارد من روحم نیز از آنجا بی خبر بود ولی حرفی نزد فقط در رابطه با مغازه ی الدوز که به من ربط پیدا میکرد دل توی دلم نبود اول از همه به میدان نبرد رفتند از آن جایی که م - گ خود در خیابان نبرد زندگی میکرد آدرسههای زیادی از آن محله را داده بود. ابتدا دنبال عسگری رفتند من در ماشین ماندم و یک نفر مواظبم بود در بازگشت یکی از آنها گفت خواهرش در منزل است او را بیاوریم من بی درنگ دخالت کردم و با ترس و لرز گفتم نه گفتند فقط خودش را بیاورید خوشبختانه اکبر خوش کوش همراهان نبود و کار به دست کمیده چپها افتاده بود که حساب و کتابی در کارشان نبود. خدا خدا میکردم با شعبه یا اکبر خوش کوش تماس نگیرند. زیرا بسرعت متوجه ی ترفندم میشدند در راه از چند نفر آدرس مغازه ی الدوز را پرسیدند و مردم نیز که اطلاعی از موضوع نداشتند راهنمایی شان میکردند چند بار نیز با مشت به پهلوی من زدند که چرا در محل هستم ولی آدرس جایی را که رفتم بلد نیستم عاقبت مغازه را پیدا کرده و صاحب آن را دستگیر کردند» (صفحات ۶۴ و ۶۶ کتاب نه زیستن نه مرگ جلد اول).

باید برای خوانندگان توضیح بدهم که برای من و هرکس که در زندان خمینی بوده باشد، روشن است که مصداقی در این مأموریت، نه یک بریده معمولی که زیر بازجویی کسی را لود داده و او را به گشت می برند، بلکه همدست و حتی فرمانده صحنه این عملیات دستگیری است. او با چاشنی کلماتی مانند دلپره داشتن می خواهد ذهن خواننده را منحرف کند. ولی از همین مکالماتی که نقل کرده روشن است که بازجوها اعتماد بالایی به او داشته اند تا حدی که او در صحنه برای گروه ضربت و پاسدارها تصمیم گیری می کند. پاسدار از او می پرسد خواهر فرد در منزل است آیا او را دستگیر کنیم؟ مصداقی با کمی پیچ و تاب مینویسد «گفتم

نه، گفتند فقط خودش را بیاورید». ظاهراً می خواهد از خودش فاصله بدهد. ولی واقعیت این است پاسدار طبق تصمیم او عمل میکند که بیانگر سطح اعتماد آنها به مصداقی است. چنین اعتمادی به یک تواب در سیستم ضربت دادستانی فقط میتواند در جریان همکاریهای عملی خائنانه ایجاد شده باشد.

نگاه یک تواب در مورد آمار قتل عامها

من بعد از اینکه یکبار ایرج مصداقی را در سالن ۶ زندان اوین بعد از قتل عامهای ۶۷ از دور دیدم که با افرادی از آرمان مستضعفین و افرادی منفعل قدم می زد یا زبان می خواند، برای بار دوم که او را دیدم در سال ۲۰۰۴ در جریان تظاهراتی بود که درمقابل سفارت آمریکا در سوئد داشتیم. در برخوردی که با هم داشتیم، او از من در مورد وضعیت اشرفیها و چشم انداز مقاومت پرسید که چه میشود؟ گفتم روزی دنیا به حقانیت ما پی میرد و آمریکا مجبور میشود سلاحهای ما را برمیگرداند، چون هیچ راه دیگری درمقابل این رژیم نیست. یک مرتبه مصداقی شروع کرد به داد و بیداد که شما خیلی خوشبین هستید و خیلی به هم ریخته بود و من گفتم این نظرم است، توهم نظرت را بگو چرا عصبانی میشوی؟

در همین صحبت او می خواست نظر مرا در مورد تعداد اعدامیهای سال ۶۷ بداند، من گفتم فکر میکنم که بیشتر از ۳۰ هزار است. او دوباره داد و بیداد کرد که روی چه دلیلی این حرف را میزنی من تحقیق کردم بیش از ۴ هزار تا نیست. من گفتم طبق آمار که رژیم در سال ۶۵ اعلام کرد، حدود ۴۵ هزار زندانی سیاسی در ایران وجود داشته است، مگر در طول آن یکسال رژیم چقدر زندانی آزاد کرده و بقیه چی شده اند؟ مگر رژیم در آن یکسال عفو عمومی داده بود؟ فقط در اوین ۱۰ - ۱۲ هزار زندانی بودند که حداقل ۹۵ درصد آنها مجاهدین بودند و اگر ما حدود ۷ و ۸ هزار زندانی را هم که در گوهردشت بودند حساب کنیم و ده هزار هم از شهرستانها را حساب کنیم، آمار شهدا از سی هزار بالا می زند. چون در شهرستانها رژیم خیلی دستگیر کرده بود و به خاطر کمبود جا حتی سینما و ورزشگاه و حمامها را به زندان تبدیل کرده بود. ما که در اوین بودیم، میدانیم که تمام زندانیهایی را که از شهرستانها به اوین آورده بودند، میگفتند تمام زندانهای شهرستانها پر است. همانجا ایرج مصداقی عصبانی

شد و گفت که تو غیرواقعی می‌گویی و می‌خواهی حرف سازمان را اثبات کنی و من هم جواب دادم که من تحقیق کردم و بعدها هم نفری که از رژیم بریده بود، گفت تعداد قتل عام شدگان سال ۶۷ سی هزار و ۴۰۰ نفر بوده است. در مهرماه ۱۳۸۷ نیز همه میدانند که رضا ملک که او را معاون تحقیق و بررسی وزارت اطلاعات در دوران فلاحیان معرفی می کردند در یک نوار ویدئویی که مخفیانه برای دبیرکل سازمان ملل فرستاد به زبان خودش گفت که در قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ در مجموع ۳۳ هزار و ۷۰۰ نفر اعدام شدند. برخورد مصداقی با ارقام شهدا و تلاش برای اینکه از هر وسیله بی برای نفی حرفهای مقاومت استفاده می کند، ادامه وضعیت یک تواب در بیرون زندان است. چون برای هر کسی روشن است و ما در تاریخ می بینیم که ابعاد جنایت بعد از سقوط دیکتاتورها معلوم میشود و میتوان گفت کم کردن ابعاد جنایت در دوران مقاومت، امتیاز دادن به دشمن است و این پیام را میدهد که میتوانی بیشتر جنایت کنی.

مأموریت مصداقی در ۱۹ بهمن

مصداقی طبق نوشته خودش در روز ۱۹ بهمن به عنوان یک تواب توسط لاجوردی برای شناسایی پیکرهای شهدا و بعدهم انتقال خبر شهادتها به زندانیان فراخوانده میشود و او را از مسیری ویژه به محل اجساد شهدا می برند. این مأموریت با بردن مجاهدان و زندانیان سیاسی بالای سر اجساد شهیدان و حماسه هایی که در اثر ادای احترام به پیکرهای شهیدان یا سایر واکنشهای انقلابی مجاهدین رخ داده است، به کلی متفاوت است. خودش می نویسد: «دوشنبه ۱۹ بهمن ساعت سه بعد از ظهر شاه محمدی، پاسدار بند که ریشی حنا بسته و دندان های طلایی داشت، مرا فرا خواند و به سرعت به سمت زیر هشت برده شدم.... شاه محمدی همچنان تلاش می کرد تا با دادن توضیح از طریق آیفون، مسئول انتظامات داخلی ۲۰۹ را قانع کند تا درب را باز کرده و مرا به همراه یک زندانی دیگر به آن جا ببرد، ولی توفیقی نیافت. ما را از محوطه بیرون برد و در کنار یک تریلر که بار اسفناج و سبزی روی آن بود و برای تحویل به آشپزخانه در آن جا ایستاده بود، متوقف شدیم.... پاسداران را کنار زده و مرا به همراه سه نفر دیگر به داخل بردند. لاجوردی به پاسداران گفت: من را در اتاق باقی

بگذارند و بقیه را به بیرون هدایت کنند... به مسخره گفت: چرا ایستادی؟ برو جلو! دیگر چنین فرصتی گیرت نمی آید!...» (صفحه ۸۰ جلد یک).

او را سپس به بند برمی گردانند تا خبر را به زندانیان به شکل مطلوب دژخیمان بدهد: «ناگهان خود را پشت در سلول یافتم. نمی دانستم فاصله بین ۲۰۹ تا آن جا را چگونه طی کردم. شاه محمدی پیروزمندانه در اتاق را باز کرد و در حالی که لبخند کریهی بر لب داشت، در آستانه در ظاهر شده رو به بچه ها کرد و گفت: برای تان خوش خبری دارد! و از من خواست که آن ها را مخاطب قرار دهم. سکوت کردم و چیزی نگفتم. اگر می خواستم هم نمی توانستم بگویم. ناگهان خودش به سخن آمد و خبر را بازگو کرد. تمام اتاق خشک شان زده بود. همه مات و میهوت، من را تماشا می کردند. انتظار داشتند که شاه محمدی هرچه زودتر برود تا من پوزخندی زده و خبری را که او داده بود، تکذیب کنم و حماقت او و دیگر جلادان را به سخره بگیرم! در میان جمع هیچ کس نمی توانست آن چه را که شنیده بود، باور کند. همه ی نگاه ها به من دوخته شده بود. وقتی شاه محمدی در را بست و رفت، با اندوهی تمام گفتم: آن چه شنیدید حقیقت دارد و من از آخرین دیدار با آنان می آییم!» (صفحه ۸۴ جلد یک)

در همین نوشته ها، هرچند با بازی با کلمات و کتمان واقعیات همراه است، ولی از نحوه بردن او از مسیر خاص و حتی پس زدن پاسدارها برای جلو انداختن تواب خود فروخته و از لحن صحبت لاجوردی با او و اینکه افراد دیگر را بیرون می کند تا با او بالای سر شهیدان برود، می توان دید که چه رابطه خاصی با جلااد داشته است. اما مصداقی با برجسته کردن قسمتی از همین مأموریت در پشت جلد یکی از کتابهایش و با نقل آن در ابتدای لجن نامه اخیرش تلاش کرده است از یک مأموریت خائنانه برای خودش مدال مقاومت و افتخار درست کند. درحالیکه بردن او بالای سر شهدا مأموریت یک تواب بوده و ربطی به بردن زندانیان مقاوم برای شکستن مقاومت آنها و واکنشهای انقلابی زندانیان در ادای احترام به سردار شهید خلق (که در پایان این نوشته نمونه هایی را ذکر میکنم) ندارد.

مسخره اینکه حتی در همان چیزی که مصداقی تلاش کرده در پشت جلد کتابش برایش تصویر پردازی عاطفی بکند، حالت بریدگی و تسلیم و تن دادن به فرهنگ توهین آمیز جلااد

موج می زند و کار به جایی می رسد که از لطف و عطفوت لاجوردی نسبت به خودش هم صحبت می کند و می نویسد: «پرسید چطور موسی را نمیشناسی گفتم چشمانم نمیبیند و بسمت او برگشتم صورتم را دید که آغشته بخون بود که کمی آرام شد و بعد دستور داد زیر بغل موسی را گرفته بلند کنند تا من بخوبی وی را تماشا کنم».

حسین توتونچیان، از زندانیان سیاسی دهه ۶۰، درباره این نحوه روایت مصداقی نوشته است: «آقای مصداقی شما هم در مرحله بازجویی همکاری کرده اید و هم بارها و بارها برای شکار مبارزین به بیرون از زندان رفته اید. بنا به نوشته ی خودتان (هر بار که بیرون می رفتیم من را وسط قرار می دادند) شما ۲ سال در بند تواین بوده اید. شما چندین بار به مرخصی رفته اید. شما گزارش هم نوشته اید. به این هم خواهیم پرداخت. با این پرونده ای که خودت به آن اعتراف کرده ای، چگونه خود را زندانی مقاوم می خوانید. شما ۱۰ سال است که با دروغی حیرت آور خود را در شانه های سردار بزرگ موسی خیابانی نشانده اید و از آنجا به مجاهدینی که راه او را ادامه میدهند شلیک می کنید. این شرم آور نیست؟... شما آقای مصداقی در نیمه دیماه سال ۱۳۶۰ دستگیر شده و ۱۰ روز به قول خودتان در دادسرا بودید و بعد به بند می روید حدودا ۲۵ روز بعد موسی خیابانی شهید می شود. شما چه سمتی داشته اید که لاجوردی هنوز خون موسی خشک نشده ۲ پاسدار به بند می فرستد و شما را بالای سر شهدا می برند؟ آیا زندانی مقاومی بودی که مورد قبول همه بودی؟ آیا رده بالای تشکیلاتی داشتی؟ آیا با شهید موسی خیابانی نسبتی داشتی؟ اصلا لاجوردی از کجا شما را می شناخت. آوازه قهرمانیت در سر تا سر اوین پیچیده بود؟ واقعا چه عاملی باعث شد که لاجوردی در گرما گرم شهادت بزرگترین دشمنش موسی خیابانی یکمرتبه یاد ایرج مصداقی بیافتد؟ آیا آن موقع که این داستان را می ساختی عقلت به این سوالها رسیده بود؟ منظورت از ساختن چنین سناریویی را در جلد سوم کتابت بیان کرده ای اما فقط این دروغ به تنهایی تکرار نشده. دروغ های مکمل دیگری نیز گفته ای اما در جلد سوم جمله ای گفته ای که همه این دروغ ها را تبیین می کند نوشته اید "من آمده ام تا سازمان هایی را که در عرش هستند به فرش بکشانم"».

تاکتیک شناخته شده وزارت اطلاعات

مصدافی به همین منظور، و با یک تاکتیک شناخته شده وزارت اطلاعات که همیشه وقتی به عواملش دستور لجن پراکنی به رهبر مقاومت می دهد، از آنها می خواهد که از سردار خیابانی یا حنیف کبیر تجلیل کنند و بعد بر مسعود رجوی بتازند و یا تحت نام «راه موسی» گروههای تواب درست می کند، در مقدمه لجن نامه اخیرش با آویزان شدن به مأموریت خائنانه اش در روز ۱۹ بهمن، نوشته است: «۱۹ بهمن [۹۱] را به این دلیل انتخاب کرده بودم که سی و یکمین سالگرد شهادت موسی خیابانی و یارانش بود. پیکر درهم شکسته اما استوار «موسی» که به دستور لاجوردی در مقابل چشمانم گرفته شد و من از فاصله ی نزدیکی در او خیره ماندم پس از گذشت این همه سال او همچنان الهام بخش و سردار آرزوهایم باقی مانده است. تجدید عهد با همه ی عزیزانم که حیات بیولوژیک و ساختار شخصیتی ام را نیز مدیون آن ها هستم مرا وادار می کند سکوت نکنم و از ارزش های اخلاقی دفاع کرده و به پیروی از وجدانم عمل کنم».

به این ترتیب، مصدافی خنجر زدن به آرمان و راهبر سردار خیابانی را به مأموریت همدستی با لاجوردی در روز ۱۹ بهمن الصاق کرده است. به راستی که نظام خمینی دجال و توانان و قیچی که در دانشگاه اوین فارغ التحصیل شده اند، چیزی جز این از مفهوم «وجدان» و «ارزشهای اخلاقی» در نمی یابند. مصدافی که در تاکتیک شناخته شده دژخیمان سردار خیابانی را «الهام بخش و سردار آرزوهایم» تعریف می کند، در صفحه ۵۳ جلد دوم کتابش از این که به خواست یک بازجو کلمه «معدوم» را به سردار شهید خلق نسبت داده، صحبت می کند و نوشته است: «در حین بازجویی، از مراسم و بزرگداشت برای موسی خیابانی سؤال کردند و من ناخودآگاه از لفظ "موسی" استفاده کردم. آن قدر مرا زدند که دیگر جای سالمی برایم باقی نماند و مجبورم کردند بنویسم: "خیابانی معدوم"».

در اینجا هم در مورد روایت مصدافی از این صحنه، لازم است به عنوان یک زندانی که در همان سالها و روزها با بازجوها روبه رو بوده ام، برای خوانندگان توضیح بدهم که به نظرم او دروغ می گوید و چنانچه به بازجو می گفت این کلمه را نمی نویسد، کاری با او نداشتند و حداکثر لگدی به او می زدند و بیرونش می کردند. این چیزی بود که در برخورد با بازجوها همیشه

اتفاق می افتاد. آن چه که مصداقی در این جا برای توجیه نوشتن کلمه معدوم نوشته است، به نظر من اساسا دروغ است و او به راحتی تن به این کار کثیف داده است.

اصل مقاومت در زندان و منطق توایها

من خودم در سال ۶۴ وقتی در انفرادی بودم، بازجو سراغم آمد و مرا چشم بسته به یک اتاق برد و در آنجا در حالیکه نمی گذاشت به هیچ جا نگاه کنم، یک صفحه از نشریه مجاهد با عکس خواهر مریم و برادر مسعود و مراسم ازدواج ۳۰ خرداد سال ۶۴ را جلوم گذاشت و خودش پشت سرم ایستاد و زاویه دید من هم فقط روی همان صفحه بود و بازجو با کلماتی توهین آمیز به رهبری، گفت ببین شماها را فریب داده اند، شما زندگی و جوانی خود را از دست می دهید ولی خودشان می روند ازدواج می کنند. من اول سکوت کردم و بعد که اصرار کرد و در مورد ازدواج و طلاق می پرسید، گفتم «لابد حکمتی داشته»، بازجو خیلی عصبانی شد و با مشت و لگد و فحش و کلمه منافق، من را به انفرادی برگرداند.

قبول کردن حرف بازجو برای نوشتن کلمه معدوم رفتار یک زندانی معمولی ولو ضعیف نیست. بلکه رفتار یک توای خدمتگزار رژیم است که مرزی با جلاذ ندارد.

درست در ادامه نوشتن کلمه معدوم برای سردار شهید خلق، ایرج مصداقی برای توجیه آن می نویسد: «در مجموع گاه آن ها پیروز بودند و گاه من. همیشه این گونه نبود که من پیروز از میدان بیرون بیایم. به گمانم، واقع بینانه با مطلب برخورد می کردم. توجیهم این بود که باید من پیروز نهایی میدان باشم. به نتیجه ی بازی اهمیت می دادم، نه تعداد گل های زده و خورده ی هر دو طرف. با این استدلال بود که به ترمیم و بازسازی خودم و آسیب هایی که دیده بودم، همت می گماشتم».

در این توجیه تراشی برای تسلیم شدن به خواست جلاذ، مصداقی با استفاده از کلمات «واقع بینانه» و اینکه به «نتیجه بازی اهمیت میدادم»، حرفش این است که به خواست دشمن تن بدهیم، به خیانت به همزمان و یاران خود تن بدهیم، هر اصطلاحی مثل معدوم و منافق و دیگر اتهامها و برچسبهای دشمن از گلوی ما بیرون بیاید و... تا بازی نتیجه بدهد که این نتیجه در منطق مصداقی چیزی جز زنده ماندن نیست.

مصدافی حتی در مورد اعدامها هم به نحوی بسیار مسخره تئوریزه می کند که چون رژیم و لاجوردی دنبال اعدام افراد بودند، انزجار نامه نویسی طبق خواسته بازجوها، مقاومت کردن در برابر رژیم است، زیرا به هدفش که اعدام باشد نمی رسد! این تئوری مسخره که منطق خلص جلادان و بازجوهاست در کتابها و نوشته های مصدافی موج می زند و بسیار مهوع و انزجار آور است که نمونه هایی از آنها را در ادامه همین مقاله در رابطه توجیه کردن انزجار نامه نویسی توسط مصدافی، ذکر می کنم.

من بعد از خواندن کتاب مصدافی از کلمه ی دجال فهم جدیدی گرفتم و فهمیدم که او از هر نظر از سازمان و مقاومت و از صداقت و راستی بریده و آن چیزی که جایش را پر کرده بود همان دجالیت بوده است. در این میان ایرج مصدافی کاراکتر خاص خودش را دارد که من وقتی نوشته هایش را خواندم اسمش را «بره لاجوردی» گذاشتم.

«بره لاجوردی»

به عنوان یک تواب ، مصدافی وقتی که در مورد وقایع زندان حرف می زند، منطق جلاد و بازجو از آن بیرون می ریزد. منطقی که در یک کلمه عبارت است از : شکستن خط سرخ مقاومت و لوث کردن ارزش مقاومت در زندانها. برای توضیح برداشت خودم از این منطق ایرج مصدافی، لازم است ابتدا خاطره یی از زندان را نقل کنم.

در سال ۶۱ در زندان اوین در اتاق در بسته ۳۲۵ بودم روزی چهار نفر را آوردند که آنها بعد از اینکه به بازجویی میرفتند با هم شوخی میکردند اسم آنها یادم نیست ولی یکی از آنها اسمش اصغر و اهل خرم آباد بود و خیلی شکنجه شده بود و مچهای هر دو دست او بدلیل اینکه با سیم بر تخت شکنجه بسته بودند بخاطر کشیده شدن دستش، هردو سوراخ شده و آس و لاش بود و من با زیرپیراهن بچه هایی که موقع رفتن به اعدام در اتاق می گذاشتند دست او را پانسمان میکردم. این چهار نفر هر بار که یکی از آنها به بازجویی میرفت وقتی بر میگشت دیگران از او سؤال میکردند، هنوز همان وزن هستی؟ و بعد میزدند زیر خنده! و هر بار آن کسی که از او سؤال میکردند، میگفت هر روز وزن من بیشتر میشود و تا لحظه مرگ هم و زخم اضافه میشود. من از اصغر سؤال کردم این شوخی که شما با هم میکنید یعنی چه؟ و او

گفت ما قبلا در اتاق دیگری بودیم و روزی لاجوردی به اتاق ما آمد و یکی دو نفر از او سؤال کردند و اعتراض کردند که ما رفتیم دادگاه چرا اینقدر به ما فشار می آورید؟ و لاجوردی در جواب گفت: در یک دهکده کدخدا اعلام میکند هر کس بتواند یک بره گوسفندی را بعد از شش ماه با همان وزنی که به او میدهم، به من تحویل بدهد، من به او جایزه میدهم. همه اهالی می آیند و هر کدام از کدخدا یک بره تحویل میگیرند و بعد از شش ماه که بره ها را برمیگردانند به غیر از یک بره که مال یک آخوند بوده، بقیه بره ها همه وزن اضافه کرده بودند. از آن آخوند که برنده جایزه میشود سؤال کردند چه کار کردی که بره در همان وزن شش ماه قبل باقی ماند؟ او گفت من هر شب یک بچه گرگ به او نشان میدادم و او هر چه خورده بود پس میداد، در نتیجه در همان وزن مانده است. لاجوردی بعد به این چهار زندانی میگوید حالا ما هم میخواهیم که شما همیشه در همان وزن بعد از بازجویی باشید و وزن اضافه نکنید. بعد از دو هفته هر چهار نفر آنها را که به راستی و برخلاف خواست جلااد هر روز وزنشان زیر شکنجه و درمقابل گرگ افزایش می یافت، اعدام کردند.

آنها در آن شوخی که باهم تعریف میکردند و با مسخره کردن داستان لاجوردی، حرفشان این بود که تاثیر شکنجه در آدم مقاوم این است که اگر چه جسمش آس و لاش میشود ولی روحش و ایمانش به مبارزه مخصوصا لزوم مقاومت در مقابل رژیم بیشتر میشود. روند زندان هم نشان داد که لاجوردی در طرحش شکست خورد و در سال ۶۵ و ۶۶ همه در اعتصاب غذا و اعتراضهای جمعی زندان وارد شده بودند در واقع او بدلیل دیدگاه ارتجاعی اش، نمیتوانست این را بفهمد که فشار در دراز مدت به ضد خودش تبدیل میشود و تبدیل به یک مقاومت جمعی میشود و اینطور هم شد و این مقاومت از همان شکنجه متولد میشود.

ایرج مصداقی هم این را نمیبیند و هنوز همان وزن بعد از بازجویی را دارد با وجود اینکه ۳۵ سال از آن میگذرد همان حرفهای بازجوی آن زمان را میزند که مقاومت فایده ای ندارد. بر اساس همین قانونمندی کسی که در زندان باشد و مقاومت در مقابل جلااد را رد کند و وارد تئوری توبه بشود، بخواهد یا نخواهد، در جرگه جلااد قرار میگیرد و بخاطر حفظ جان خودش حاضر میشود تن به هر لجنی هم بدهد

حقیقتی که در داستان بره لاجوردی و شوخی آن ۴ زندانی نهفته بود را من با تمام سلولهایم

و تمام لحظه های زندگی ام در طی یازده سال زندان حس کرده ام. مقاومت به هر میزان که باشد وزن زندانی را اضافه میکند. به همین دلیل است که در آن قتل عامهای وحشیانه سال ۶۷ دژخیم ناچار از اعدام ۳۰ هزار زندانی میشود که حاضر نمی شوند تسلیم شوند و انزجارنامه بنویسند. آنها همه و ز نشان در جریان مقاومت در زندان اضافه شده بود و آنها توانستند در مقابل بزرگترین جنایت علیه بشریت بعد از کوره های آدمسوزی هیتلر، بزرگترین حماسه مقاومت در زندان و ایستادگی در مقابل جلاد و دفاع از کلمه مقدس مجاهد را خلق کنند. در این میان، من ایرج مصداقی را نمونه دیگری از آن بره آخوند یا بهتر است بگویم بره لاجوردی می بینم که نوشته هایش در مورد زندان نشان می دهد هر روز در حال وزن کم کردن بوده تا جایی که دیگر وزنی جز منطق جلاد ندارد.

من وقتی لجن پراکنیهای مصداقی در مورد مسعود رجوی را میخواندم چند بار به داخل زندان رفتم و خودم را با چشم بسته پشت صندلی و روبه دیوار، دیدم که بازجو مرا زیر ضرب گرفته و می گوید ای بچه مسلمان گول خورده ای چرا زندگی و جوانی و خانواده ات را که تو را مسلمان به دنیا آورده اند، به خاطر مسعود رجوی که مارکسیست و منافق است و کاری هم نمی تواند بکند، این طور به خطر انداخته ای؟ در صدای مصداقی دقیقاً صدای بازجویان و پاسدارانی را می شنیدم که شهیدان را به شهادت رساندند و زندانیان را شکنجه کرده و شکنجه می کنند.

اما مخاطب اصلی نامه، نه مسعود که تاثیری بر او ندارد، بلکه مجاهدان او و یاران اشرف نشان هستند که از زندان اوین و زندان بزرگ ایران تا اشرف و زندان لیبرتی و در کشورهای مختلف جهان با دشمن سر جنگ دارند و «بره لاجوردی» می خواهد سر به تن آنها نباشد و تشکیلات و سازمانشان هم زیر موشکهای رژیم و شلیک مالکی و ترفندهای کوبلر از هم بپاشد.

یک حماسه در اوین، نگاه «بره لاجوردی»

من وقتی در اتاق دربسته اوین با سی چهل زندانی دیگر بودم از بلندگوی زندان صحنه مقاومت حماسی یک مجاهد خلق را که در «حسینی» اوین در برابر لاجوردی ایستادگی

می کرد و جواب اراجیف او را می داد، می شنیدیم . برای ما شنیدن صحنه بسیار انگیزاننده بود. جوابهای آن مجاهد فداکار و مقاوم که پوزه جلاد را به خاک می مالید دلمان را شاد و عزمان را صد چندان می کرد.

اخیرا در کتاب مصداقی دیدم که همان صحنه را نقل کرده ولی از تحلیل و تفسیری که در آخرش آورده بود، خیلی تعجب کردم . از یک طرف به حماقت مصداقی در دادن چنین تفسیر و تحلیلی خندیدم و از طرف دیگر دیدم که دشمن و دستهای پیدا و پنهان او تا کجا در کار تخریب رنج و خون و مقاومت مجاهدین هستند و از هر طرف دارند تئوری بافی می کنند تا خون شهدا و رنج شکنجه شدگان را لوٹ کنند و خط سرخ مقاومت را بشکنند.

مصداقی در صفحه ۱۱۹ جلد ۱ کتابش در مورد این صحنه می نویسد: « ما را چون شبهای قبل به حسینیه بردند ناگاه متوجه شدم که لاجوردی به همراه دو پاسدار جوانی را به بالای سن راهنمایی میکنند نور افکنها از هر سو سن نمایش را احاطه کرده بودند گویی که نمایشنامه ای به روی صحنه میرود و تماشاگران با بهت و هیجان صحنه های آغازین آن را دنبال میکنند مانند تئاترهای برشت تعدادی از بازیگران در میان جمعیت به سر میبردند و از همان جا به ایفای نقش می پرداختند روی سن پشت تریبون لاجوردی چشم بند وی را برداشت و از او خواست خود را معرفی کند او را یک راست از انفرادی و بازجویی به محل آورده بودند چشمانش در اثر نور شدید نورافکن ها تاب دیدن را از دست داده بودند با گرفتن دستانش در مقابل چشم هایش ناآرامی خود را نشان میداد او شناختی از جایی که در آن قرار گرفته و کسانی که نظاره گر او بودند نداشت شاید دانستن این موضوع کمکی به او نمیکرد و یا اصلا در آن شرایط برایش مهم نبود که خود را حسین فقیهی دانش آموز یکی از دبیرستان های شرق تهران و هوادار مجاهدین خلق معرفی کرد جوانی بود لاغر اندام و نسبتا ضعیف شاید در اثر بازجویی به آن وضع دچار شده بود لاجوردی رو به تماشاگران صحنه گفت او یک عملیات موفق ترور داشت و همچنان از مواضعش دفاع میکند لاجوردی رو به او کرده و با لودگی هر چه تمامتر گفت بیا با هم بحث آزاد کنیم و بعد ادامه داد به نظر تو چپ خوب است یا چپ نما؟ حسین اما تمایلی به پاسخ دادن نداشت بالاخره بر اثر سماجت لاجوردی گفت چپ . لاجوردی آنگاه به شکل استهزا آمیزی گفت اپورتونیست چپ خوب است یا

اپورتونیست چپ نما؟ او با صلابت هر چه تمامتر گفت بین ما و شما بحثی نیست بین ما و شما فقط خون حکم میکند و گلوله. همه‌مه‌ای در حسینیه پیچید او جمعیت را آرام زیر نظر داشت. لاجوردی گفت: دیدی چگونه موسی را به خاک افکندیم حسین ضمن تایید ضربه‌ی بزرگی که مجاهدین متحمل شده بودند گفت اما ما ضربه‌های بسیار بزرگتری را در سالیان گذشته متحمل شده بودیم و سپس به ضربه‌ی سال پنجاه و شهادت محمد حنیف نژاد و تقریباً تمامی اعضای کمیته مرکزی آن زمان اشاره کرد و بعد زیرکانه ادامه داد ساواک نیز همین تصور شما را داشت که همه چیز تمام شده است، ولی دیدید که این گونه نبود...»

حماسه این قهرمان دلیر مجاهد خلق که البته نمونه‌های خاموش بسیار دارد و جریانی از مقاومت و تهاجم حداکثر به دشمن و تحقیر مرگ و دست رد زدن به سینه هرگونه سازش و تسلیم در شکنجه‌های قرون وسطایی رژیم ولایت فقیه را تشکیل می‌دهد، آن قدر پرصلابت و درخشان بود که آنچه در همین جملات آمده و در ادامه رزم دلاورانه او در دل شکنجه‌گاه رخ می‌دهد، هرانسان آزاده‌یی را سرشار می‌کند و درسهای گرانبهایی از اصالت اراده آزاد و جبر شکن انسانی و حقانیت و ضرورت مقاومت در برابر هارترین دژخیمان خمینی، مخصوصاً برای زندانی زیر فشار و شکنجه برجای می‌گذارد، ولی جالب است که شما نتیجه‌گیری مصداقی را از این صحنه که شاهدش بوده است، ببینید:

«لاجوردی منظورش را به وضوح بیان میکرد او میخواست زندانیان را بی سپر در مقابل خود داشته باشد تا راحتتر بتواند با تمرکز فشار روی آنان مقاومت شان را در هم بشکند به خاطر دستگیریهای زیاد و طیف گسترده‌ی زندانیان امکان تمرکز روی همه‌ی زندانیان با هدف شکستن آنان غیر ممکن بود. افرادی بایستی نشان کرده میبودند و چه بهتر این که خود در این امر پیشقدم شوند و راه را برای فشارهای بعدی هموار سازند او میخواست حسین فقیهی را سمبلی سازد برای پیشبرد هدف خود. او تحقیر خود به دست او را از پیش پذیرفته بود، تنها به این امید که دیگران را با این ترفند رذیلانه از کمین‌گاه خود بیرون کشد و آنان را به مصافی نابرابر فرا بخواند حسین فقیهی در بهار اعدام شد» (صفحه ۱۲۱)

خواننده از تحلیل مصداقی در مورد آنچه که در این حماسه مقاومت و شهادت مجاهد قهرمان حسین فقیهی گذشته باید نتیجه بگیرد که:

اولاً، لاجوردی به این «امید» این صحنه را ترتیب داده بود و دنبال این بود که افرادی به حمایت از این مجاهد قهرمان برخیزند و بدین ترتیب آنها را از کمینگاه توبه بیرون بکشد! ثانیاً، زنده باد توابعی مثل مصداقی که با خود داری از کمترین واکنشی در آن صحنه، توانستند به دشمن ضربه بزنند!

ثالثاً، خواست رژیم این است که نفرات توبه نکنند، تا بتواند هرچه بیشتر افراد را اعدام بکند. رابعاً، بیچاره کسانی که با خود داری از توبه و استقبال از شهادت به خواست دشمن عمل می کنند

خامساً، زنده باد بریدگی و فرو رفتن در کمینگاه توبه برای اعدام نشدن.

این نوع تحلیلها در سراسر کتابهای مصداقی وجود دارد و هدفش این است که مقاومت در زندان را تخطئه کند و به جایش بریدگی و توبه برای جان بدر بردن را توجیه و تئویزه کند. پیگیری این هدف در نوشته های مصداقی با انواع و اقسام ترفندها دنبال می شود. او برای پوشاندن چهره اش، حرفش را گاه با مقداری تعریف و تمجید از کسی که مقاومت کرده همراه می کند و گاه با روش شناخته شده وزارت اطلاعات معروف به ۸۰-۲۰ کلمات تندی هم نثار بازجوها و شکنجه گران و رژیم می کند تا بتواند در لباس جعلی زندانی که برتن یک تواب پوشانده، کارش را پیش ببرد. از همین «کمینگاه توبه» هست که مصداقی به نوشته ها و گفته های مجاهدین یا سایر زندانیان سیاسی از بند رسته حمله می کند و به آنها مارک دروغ و جوسازی و رقم سازی می زند، چراکه از ثبت واقعیت آن چه در زندانها گذشته، تحلیل بریدگی و توبه مصداقی بیرون نمی آید. بلکه مقاومت و جانفشانی یعنی مجاهدت در راه عقیده و آرمان بیرون می آید و بر فراز آن، حرمت و تقدس این ارزشهای والا که تبلور آزادی و شرف انسانی است حراست و ترویج میشود و حال آنکه در منطق و ایدئولوژی و در روایت مصداقی، حتی در مواردی که به تعریف و تعارف از مقاومت و پایداری قهرمانان سخن میگوید، در اساس خودش و راه و رسم خودش را به عنوان ارزش برتر و بالاتر و تبلور درایت و هوشیاری و مواجهه صحیح یک زندانی اسیر در برابر دژخیم و شکنجه گر تبلیغ و ترویج میکند و آن چیزی نیست جز ارزش بریدگی و ندامت و تواب شدن برای جان بدر بردن از دست جلاد و زنده ماندن و زندگی کردن البته با ارتزاق از خون و رزم ورنج همان مجاهدان

قهرمانی که حاضر نشدند مثل مصداقی به ننگ تسلیم و خیانت تن بدهند و بهای ایستادگی شان را با خون خود پرداختند.

«کمینگاه توبه»، کانون بی شرمی

در کمینگاه توبه، ایرج مصداقی و توابانی مثل او، به میزانی که بادشمن رفته باشند، و به میزانی که در ارائه سابقه و عملکردهای خود در این رابطه صداقت به خرج ندهند و حقایق را کتمان کنند یا وارونه جلوه دهند و علاوه بر این بخواهند زلوصفتانه از خون شهیدان و شکنجه شدگان ارتزاق هم بکنند و برای خود چهره کاذب بسازند، درمقابل سازمان طلبکارند و در روانشناسی انحطاط شخصیت، جنبش مقاومت را مسئول و مقصودر ضعفها و تسلیم طلبهای خودشان می دانند. یعنی ادعا و دعویشان در ورای همه توجیهات و تئوری بافیهای صدمن یک غاز و کهنه شده در بازار مکاره دشمن و متحدینش درمورد تاکتیک و استراتژی و سیاست و تشکیلات... این است که چرا سازمان آنها را به مبارزه کشانده است تا در این مسیر سر و کارشان با زندان و شکنجه بیفتد که نتوانند تحمل کنند و توبه و ندامت کنند؟! درحالیکه هر زندانی مقاوم و حتی زندانی که در زندان ضعفهایی داشته ولی همکار دشمن نشده، خودش را درمقابل مردم و مقاومت و سازمان شرمنده می داند و هرچه بیشتر به مردم و آزادی آنها و به مبارزه اعتقاد داشته باشد، این احساس شرم انقلابی و انسانی در او بیشتر است و از تجربه زندان انگیزه و دینامیسم تلاش و مبارزه بیشتر به دست می آورد تا نه فقط وظیفه انسانی و مردمی خود را در قبال خلق و میهن درزنجیر انجام دهد، بلکه ضعف و خطای گذشته را نیز جبران کند.

من به عنوان یک هوادار سازمان به زندان افتادم. در مقابل شکنجه ها، هرگز به توبه و انزجار نامه و توهین به شهدا نزدیک نشدم. درمقابل آنچه که از مقاومت زندانیان مجاهد و شهدا به چشم دیده ام و درمقابل سازمان و رهبری که تبلور این رنجها و شکنجه ها و خونهای نثارشده برای آزادی هستند و درس مقاومت برای آزادی را از آنها یاد گرفته ام، تا بن استخوان شرمسارم....

احساس می کنم که هرقدر در زندان ایستادگی کردم و تن به تسلیم ندادم بر من افزوده شد

و انگیزه و آگاهی های مبارزاتیم رشد کرد و این در نتیجه مبارزه سازمان و شهیدان و زندانیانی بود که جلو چشمانم زیر شکنجه ها خندان و پررو حیه به شهادت رسیدند . می دانم که این بدهکاری و دینی که برگردن من هست فقط یک بحث اخلاقی نیست، بلکه وظایفی است که باید در مبارزه بارژیم و رهایی مردم آن را محقق کنم.

برای من مسعود رجوی و کلامش و پیامش مخصوصا در داخل زندان، نور راهنما و راهگشا و موتور محرک و انگیزنده در این مسیر و مایه توانمندی و ایستادگی است که به آن نیاز دارم و من را قوی می کرد و می کند.

برای من مریم رجوی پیام عشق و بدهکاری به خلق و تعهد بیشتر برای خدمت به مردم و تلاش برای آزادی آنهاست.

به نظر من این پیامها اگر برای جامعه خمینی زده و سرکوب و چپاول شده در زندان بزرگ رژیم یعنی میهن اسیر ماضوری است، برای آن مبارز و مجاهدی که در میدان یا در زندان است، چه در زندان اوین و چه در زندان لیبرتی، به مثابه شاهرگ حیاتی است و شکی ندارم که گیوتین موشک و لجن، به شکل سخت و به صورت نرم، می خواهد همین شاهرگ حیاتی را قطع کند.

برای توابع خیانت کرده، چنین نگاه و دیدگاهی معنی ندارد. او شرمی ندارد و بغایت طلبکار و قیح و مدعی سازمان است. حرف و دعوی خلص او با سازمان و رهبری در یک کلام بر سر «مقاومت» است. چه مقاومت کردن در صحنه سیاسی و اجتماعی در مقابل رژیم و چه مقاومت کردن شهدا و زندانیان در مقابل دژخیمان و در مقابل شلاق و طناب دار.

توابع خائن هر قدر بیشتر به دشمن خدمت کرده باشد و بیشتر به مجاهدین خنجر خیانت زده باشد، وقیح تر و مهاجم تر است و بیشتر تلاش میکند تا مقاومت سازمانیافته و به طور کلی ارزش مقاومت را به لجن بکشد. او می خواهد توجیهی برای توبه و خیانت خودش دست و پا کند. ردیلت او هم در این است که برای این کار به خودش پوستین دروغین زندانی مجاهد می پیچد. البته با وجود اینهمه وقاحت، باز جرأت ندارد که صاف و صریح حرفش را بزند چون همه می دانند که در تمامی مقاومتها و جنبشها چهره و حرف خیانتکاران شناخته شده است و او نمی خواهد که دستش رو شود.

لجن پراکنی علیه یک قهرمان دیگر

نمیدانم خوانندگان داستان مقاومت حماسی قهرمان شهید مجاهد خلق جعفر هاشمی را که مخصوصاً بعد از سرکشیدن زهر آتش بس توسط خمینی در زندان گوهردشت شورشی به پا کرد شنیده اند یا نه؟ او و یارانش که قبلاً از زندان مشهد به تهران منتقل شده بودند، با شعار تهاجم حداکثر و آنچه که از پیام انقلاب ایدئولوژیک شنیده بودند، دژخیمان را در برابر خروش ایستادگی و صلابت خود به زانو در آوردند و روحشان شاد که در اولین دسته های قتل عام سال ۶۷ جاودانه شدند.

مصادقی داستان این قهرمان شهید را در کتابش به لجن کشیده و تا مرز یک حرکت مشکوک رژیم لوٹ کرده است. علاوه بر این، در خلال همین روایت تحریف شده، تلاش کرده تا انقلاب درونی مجاهدین و ارزشهایش مانند رهبری و وصل آرمانی را هم با تأسی به منطق دژخیمان و شکنجه گران، لوٹ و لجن مال کند. مارکهای شناخته شده وزارت اطلاعات در سلسله مقالات قلعه الموت و فرقه بودن مجاهدین را - که در سالهای دهه ۷۰ در روزنامه ها و منابع رژیم و عوامل و پادوهای وزارت در داخل و خارج کشور منتشر می شد - به انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین می زند تا ارزشهایی را که سرچشمه توانایی و دارایی نسلی مقاوم در برابر دژخیمان است لوٹ کند.

کین توزی توابع خود فروخته به مقاومت و مقاومت کنندگان، از لابلای نوشته اش فوران می کند، ولی در دنیای دجالگری و بزدلی و فریبکاری و دوجایه خوری، خودش را به مقاومت کنندگان نزدیک نشان می دهد و نمی تواند از برخی کلمات تحسن آمیز هم دست بردارد. ایرج مصادقی در مورد حماسه قهرمانی مجاهد خلق جعفر هاشمی در جلد سوم کتابش صفحه ۷۵ می نویسد:

«بعدها عادل نوری تعریف می کرد: هنگامی که زندانیان مجاهد(زان) به هواخوری آمده و ما را که در سلول انفرادی بودیم مطلع می کنند که خمینی قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفته است، جعفر هاشمی پشت پنجره آمده و با تمام وجود فریاد کشید "مرگ بر خمینی، درود بر رجوی" و "درود بر رجوی، سمبل صلح و آزادی". به تأسی از او، دیگر زندانیان مجاهد مشهد نیز به پشت پنجره آمده و شروع به شعار دادن کردند. جعفر، جابر" یکی از جوان ترین

زندانیان را مخاطب قرار داده و از او می خواهد چنان فریاد بزند که "دیوارها و پاسداران شب بلرزند". او عمیقاً اعتقاد داشت در همه ی بندها و هر کجا که زندانی مجاهدی زندگی می کند، باید مراسم "انقلاب ایدئولوژیک" اجرا شده و افراد وارد "پروسه ی انقلاب" شوند. در هر بند هر کس اول وارد این پروسه می شد و پیام "انقلاب ایدئولوژیک" را می گرفت، از سوی او به عنوان "امام" و "پیشوای" بقیه لقب می گرفت و از کسانی که بعدها به پروسه ی فوق می پیوستند، می خواست که از او پیروی کنند. خود وی نیز در عمل این گونه می نمود و روابطش را بر همین اساس با افراد بند فوق تنظیم می کرد. رهنمودهایی را که ضروری می دید، به فرد مورد نظرش می داد و از طریق او به دیگران می رساند. در واقع فرد مزبور رابط او می گشت. به این ترتیب او در صدد تکثیر رهبری و امامت بود. آن چه او در ذهن خود به دنبال ایجادش بود، کپی برداری ساده انگارانه ای از فرقه ی اسماعیلیه و حسن صباح و فداییان او بود. او در افکارش لباس حسن صباح را برانزده ی مسعود رجوی دیده بود و خود را چه بسا داعی بزرگ او می دانست و در هر بندی، کسی که پیام او را زودتر می گرفت، به جرگه ی داعیان درآمده و حلقه ی وصلی می شد بین او و دیگران. مشکلی که در این بین باقی می ماند آن بود که خود جعفر هیچ ارتباط واقعی با "مسعود" نداشت. او تصور می کرد از طریق پذیرش "انقلاب ایدئولوژیک" و پاسخ مثبت به آن، مسئله ی "وصل" حل شده است. در واقع او در یک حالت خلسه و روحانی به نوعی از "وصل" رسیده بود و به آن ایمان داشت. مسئولان امنیتی زندان و به ویژه ناصریان که در تدارک قتل عام زندانیان بودند، فرصت را مغتنم شمرده، زمینه ی اشاعه ی چنین دیدگاه هایی را فراهم می کردند در واقع از خلوص و پاکی و صداقت آن ها در مبارزه به نفع خود سوءاستفاده می کردند یعنی مقاومت آنها به نفع رژیم طرح مسئولان امنیتی زندان بود. زندانیان مجاهد زن و مردی را که در "فرعی" ها محبوس بودند، برای هواخوری به حیاطی می بردند که سلول انفرادی جعفر مشرف به آن جا بود. مسئولان زندان از میان هشت حیاط زندان، همانی را انتخاب کرده بودند که زندانیان مشهود و به ویژه جعفر هاشمی در سلولهای مشرف به آن به سر می بردند. زندانبانان از رابطه ی او با زندانیان خبر داشتند و بعید بود بدون پیش بینی تمهیدات قبلی و ناآگاهانه دست به چنین کاری زده باشند. پاسداران به مجرد این که زندانیان فرعی ها را به این حیاط برای

هواخوری می آوردند، محوطه را ترک می کردند تا افراد به راحتی با آن ها تماس حاصل کنند... به نظر من در چنین شرایطی به هیچ وجه رها ساختن زندانیان به حال خود و ترک حیاط بند توسط پاسدار طبیعی و تصادفی نبود و حاکی از سناریویی بود که توسط آن ها در حال اجرا شدن بود...»

ملاحظه می کنید که با چه وقاحتی به مقاومت قهرمانانه جعفر و یارانش مارک «سناریوی مسئولان امنیتی» می زند و دست درخون پاک آنها می کند. این وسط قابل توجه است که به خاطر درخشش تابناک مقاومت و تهاجم حد اکثر جعفر و به منظور پوشاندن چهره خودش، مصدافی به ناگزیر برخی کلمات را هم در توصیف این مقاومت می گوید ولی بالاخره حرف اصلی خودش را در مورد درست بودن توبه و تسلیم در مقابل زندانبان مطرح می کند و می نویسد:

«بحث هایی که جعفر مطرح می کرد، به همراه مقاومت و پایداری اش در مقابل زندانبانان به او چهره ای کاریزماتیک بخشیده بود و به راحتی می توانست روی مخاطب اش تأثیر بگذارد. مشروعیت افکارش، در ذهن پاره ای از زندانیان مجاهد ناشی از مقاومت و پایداری اش در مواجهه با رژیم بود و نه استحکام نظریاتش و یا شناخت نسبی از او. برخی از آن ها تصور می کردند اگر راه کارهای او را به کار ببندند، چون او روئین تن شده و در مقابله با رژیم به جلو پرتاب می شوند... او وقتی افراد را در هواخوری می دید، پشت پنجره سلولش شروع به خواندن سرودهای مجاهدین می کرد. پاسداران توان بازداشتن او را نداشتند جعفر اراده ی خود را به آن ها تحمیل کرده بود. یکی از بارزترین وجوه مشخصه ی فرهنگ و خصوصیات ما ایرانی ها احساساتی بودن و تفوق احساس و عاطفه بر عقل و منطق مان است. به زبانی عامیانه می توان گفت: مانند پیت حلبی، به سرعت داغ می شویم و به تندی سرد.»

دهان کثیف را ببند، از تواب همدست گشتیهای دادستانی جز این هم انتظاری نیست که از فرط حقد و کین، حماسه صلابت و دلاوری و اراده و آگاهی انسانی را «پیت حلبی» بخواند و آن را به «ما ایرانیها» هم نسبت دهد!

چقدر زیاد است برای دهان خدمتگزار آخوندهای ضد ایرانی و ضد بشری که از ایران وانسان صحبت کند. نمیدانم با چه زبانی اینهمه انحطاط و پستی را توصیف کنم.

«بره لاجوردی» که هروقت دهان باز می کند، صدای جلاذ از آن بیرون می آید، بعد از این رذالتهای قلمی، بالاخره آن چه را که همه خائنین و تواین تاریخ در «انتقاد جدی به مقاومت» و ایستادگی در مقابل زندانیان و جلاذ، ردیف می کنند از انبان پرتعفن ارتجاعی بیرون ریخته می نویسد:

«من شخصاً به هیچ وجه با آن چه جعفر مطرح می کرد، موافق نبودم. نه آن که تردیدی در بخش پیشبرد مقاومت و یا بالا رفتن موضع زندانیان داشته باشم، (که در آن شرایط همان نیز اصولی نبود) بلکه با مکانیسم آن چه وی از آن به عنوان "انقلاب ایدئولوژیک" نام می برد، مخالف بودم. مطرح کردن ضعف های فردی، از اخلاقی گرفته تا تشکیلاتی و سیاسی در جمع زندانیان (جمعی که به راحتی می توانست عناصر "نفوذی" را در خود جای داده باشد) عنوان کردن مسائلی که حتا در بازجویی از آن ها سخنی به میان نیامده بود و... تنها می توانست یک خودکشی قلمداد شود. رژیم از روزه ی آن می توانست به درون افراد راه یافته و نقاط ضعف شان را به خوبی شناسایی کند. استدلال دیگر من این بود که اگر عده ای در این میان با شنیدن موارد فوق مسئله دار شوند، چه کسی پاسخ سؤاها و ابهامات شان را خواهد داد؟ چگونه می توان آن ها را از دهان رژیم که برای بلعیدن شان تماماً باز شده است، نجات داد؟. چگونه می توان آن ها را به مدارهای بالاتر سوق داد؟ آن چه را که از سوی افراد مطرح می شود، چقدر می توان صادقانه ارزیابی کرد؟ ملاک و میزان چیست؟ و... مگر امکان پذیر است یک نفر که حتا لحظه ای در تهران و زندان های آن نبوده و در روابط زندانیان جا نیفتاده و پروسه ی آن ها را طی نکرده، بتواند به راهبری شان، آن هم از سلول انفرادی برخیزد؟ بدون شک اگر پروژه ی قتل عام ها پیش نیامده بود و صورت مسئله برای همیشه پاک نشده بود، مشکلات زیادی در روابط زندانیان مجاهد پیش آمده و تأثیرات به شدت مخربی در زندان و مقاومت باقی می گذارد و می توانست منشاء ضربه های بزرگ و جبران ناپذیری باشد».

در روزه خوانیهایی که در سطور بالا راجع به چپ و راست مقاومت در زندان ردیف کرده، می خواهد همان لباس جعلی زندانی مقاوم را به خودش بپوشاند و به خورد خواننده بدهد که گویا یک فرد مؤثر در جبهه و جمع هواداران مجاهدین بوده و به خط و خطوط مقاومت در زندان

وسرنوشت سایرین می‌اندیشیده و نظرات مشعشعی هم داشته است. درحالیکه حرف بسیار ساده‌یی را می‌زند که همه توابعها می‌زدند که نباید جلو زندانبان ایستاد. و باید آنچه را که زندانبان دیکته می‌کند قبول کرد. تواب خیانتکار هیچ کاری به عواقب و لطمات چنین خطی بر زندانی و همان زندانیان جوانی که به ظاهر سنگشان را به سینه می‌زدند ندارد.

واقعیت این است که مقاومت و ایستادگی زندانی در مقابل جلاد جدای از اصولی بودن، مهمترین سپر حفاظتی برای زندانی است. حرفهای مصداقی چیزی نیست جز نفی مبارزه در زندان و تئوریزه کردن قدرت رژیم برای سرکوب زندانی و آنگاه هموار کردن راه برای تسلیم و مزدوری. مصداقی به سازمان و به مقاومت هواداران در زندان و به روحیه تهاجمی شهدای قهرمانی مثل جعفر، و به اینکه زندانیان مسایل خودشان را در جمع خودشان بیان کنند و بر آنها غلبه کنند و هر چه بیشتر باهم یگانه شوند، مارک فرقه اسماعیلیه می‌زند تا از هر چیزی که زندانی را از خودش بیرون بیاورد و باعث بشود در او مقاومتی در مقابل دشمن مسلط شکل بگیرد، جلوگیری کند و با سفسطه بازی اینها را خودکشی قلمداد می‌کند و می‌گوید این مناسبات باعث شناسایی افراد برای رژیم میشود. معنی این حرف این است که در زندان نباید تشکیلات داشت و در نتیجه نفرت نباید باهم صادق باشند. پس چیزی که او از تشکیلات بندها دم میزند که عضوی از آن بوده چه دروغی است؟ و اگر او در تشکیلاتی هم بوده دیگر چیزی از آن نبوده، بلکه در آن نفوذی بوده است.

چرا در زندان از چشم بند استفاده میکردند؟ در نگاه اول اینطور بنظر میرسد که فرد زندانی نتواند کسانی از کارکنان و شکنجه‌گران یا محل‌ها را شناسایی کند، ولی اینها همه آنچه زندانبانان میخواستند نبود، بلکه علاوه براین، رژیم میخواست فرد همواره در درون خود فرو رفته و دردهلیز توهمهایی که رژیم برایش میسازد، توان و قدرت خود را فقط در خودش سنجش کند و ضعیف شود و رژیم بتواند از نظر جسمی و روحی بر او تسلط یابد.

تجربه خودم در انفرادی گوهر دشت

من خودم برای اینکه به آن دچار نشوم، هر چند وقت یکبار کاری میکردم که در انفرادی گوهر دشت که مرا از انفرادی بیرون بکشند و کتک بزنند. که خودش انگیزه ادامه جنگ من

بشود و فضای یکنواخت و در خودی که به من تحمیل کرده بودند، دچار تغییر بشود. وقتی که دوباره به سازمان وصل شدم و در جریان انقلاب ایدئولوژیک قرار گرفتم، توانستم فهم درستی از کاری که به طور ناخودآگاه برای خروج از لاک و دهلیز فردی میکردم و فقط به خاطر تنفر از بریدگی و ندامت و خیانت بود، پیداکنم. تمام کسانی که در زندان خمینی به نوعی مقاومت میکردند در واقع همین کار را میکردند، نفس وجود تشکیلات در زندان و هر چیزی که باعث می شد کوچکترین آتش جنگ علیه رژیم روشن باشد برای حفظ مقاومت فرد مؤثر بود و ارزش داشت. اگر ما از این دیدگاه به عملکرد زندانیان در زندان نگاه کنیم، به ارزش مقاومت در زندان پی میبریم و کسی مثل مصداقی که می آید و آن را نفی میکند، خواسته یا ناخواسته، در دستگاه رژیم قرار می گیرد. وقتی که به خارج از کشور آمدم و به سازمان وصل شدم، در جریان انقلاب درونی سازمان قرار گرفتم، فهمیدم که چرا برخی از جریان مبارزه خارج میشوند، تمام حرف این انقلاب درونی یک چیز است که محوریت را از فرد میگیرد و به جمع میدهد. در زندان یکی از نشانه هایی که زندانی توبه کرده، این بود که از جمع جدا می شد. فرد توبه کرده حتی از غذا خوردن و چیزهای دیگری که در یک جمع در کنار هم و به صورت جمعی باید انجام گیرد، خودش را جدا می کرد. مدتی به خاطر فشار به زندانی، کسانی را که ناهار و صبحانه و شام را با هم میخوردند، تنبیه می کردند. خیلی سعی می کردند فرد را تنها کنند تا کنترل بهتری رو افراد داشته باشند.

انزجار نامه نویسی و لاپوشانی

انزجار نامه نویسی مصداقی برای جان به در بردن و داستانهایی که برای توجیه آن در ذهن خودش و در کتابش به هم بافته هم بسیار قابل توجه است. همه چیز را بهم می بافت تا واقعیتها را نگوید. می نویسد: «نیری گفت: برو دو کلمه بنویس که منافقین به مرزها حمله کرده اند و من اعلام برائت می کنم! گفتم: این وارد شدن در مناقشه ای است که ربطی به من ندارد. اعضای هیئت و اطرافیان شان چنان نگاهم می کردند که گویی "در ذهن خود طناب دار تو را می بافند". در آن بین، فردی که شناختی از او نداشتم و دارای موهای روشنی بود، با اشاره به نیری گفت: ببین حاج آقا چه می گویند، همان را انجام بده! من هم با عصبانیت

گفتم: نظرم نیست، چنین کاری نمی‌کنم. نمی‌دانم چی شد که با من به چانه زنی پرداختند. شاید به خاطر "سلام" اولی بود. شاید از آن جایی که چهار نفر پیش از من یعنی محمود زکی و مصطفی محمدی محب و قاسم سیفان و محمدرضا مهاجری به اعدام محکوم شده بودند، می‌خواستند آنتراکتی بدهند. در واقع آن‌ها پیش مرگ من شده بودند. یک لحظه به ذهنم زد چرا این همه اصرار می‌کنند؟ شاید همه را اعدام نکنند. فکر کردم بهتر است امتحان کنم و روزنه‌ای را باز بگذارم. رو به نیری گفتم: حاضر در صورت آزادی تعهد دهم دیگر فعالیت سیاسی نکنم. نیری گفت: چرا عناد می‌ورزی؟ برو دو کلمه روی کاغذ بنویس و بیار که از اعمال سازمان اعلام برائت می‌کنی. من باز هم روی گفته‌ی قبلی ام محکم ایستادم. حرف آخر را نیری می‌زد. گفت: پاشو برو بیرون! هرچه می‌خواهی بنویس! وقتی آمدم بیرون، ناصرین برگه‌ای را که رویش متن یک انزجارنامه با یک دست خط بسیار ابتدایی نوشته شده بود، به دستم داد و گفت: باید این را بنویسی! گفتم: حاجی گفته هر چه دلت خواست بنویس! گفت: نه! هرچه را که من می‌گویم، باید بنویسی. حالا متوجه‌ی محتوای دیالوگ چند دقیقه‌ی قبل ناصرین و محمود و هم چنین ناصرین و نیری می‌شدم. ناصرین در بیرون از اتاق محمود را مجبور کرده بود تا متن انزجارنامه‌ی مطلوب او را بنویسد و محمود نیز از این کار سر باز زده بود و برای همین ناصرین به داخل دادگاه آمده و مدعی شده بود که محمود گفته هیچ چیزی نمی‌نویسد و حکم اعدام محمود را بدین گونه از هیئت گرفته بود» (جلد سوم صفحه ۱۳۸-۱۳۹).

او در اینجا می‌گوید مرا اعدام نکردند چون وقتی که وارد اتاق شدم سلام کردم، بعد انزجار نامه را نوشتم ولی باز به دادگاه بردند و در جای دیگر می‌گوید چون چهار نفر قبل از من را اعدام کرده بودند می‌خواستند به خودشان تنفس بدهند و بعد می‌گوید من در راهرو نشسته بودم سرم را لای پایم گذاشتم تا مرا نبینند و نفر دیگری را ببرند بعد همین فرد دل می‌سوزاند برای بچه‌هایی که اعدام شده‌اند. در حالیکه در آن زمان موضع زندانیان آنقدر بالا بود که اعتصاب غذا هم می‌کردند و اتهام خودشان را مجاهد خلق می‌گفتند و اصلا فضای ترس وجود نداشت. ولی بره لاجوردی در همان وزنی است که از زیر بازجویی بیرون آمده و همیشه همان وزن بوده تا به امروز، کمتر هم شده است.

درحالیکه از نوشته های خودش هم روشن است و هر فردی هم می فهمد که از ترس اعدام و برای جان به در بردن و در ادامه خط توبه و همکاری که با رژیم داشته، در این مقطع اعدامها هم انزجار نامه را نوشته تا جان بدر ببرد، اما مصداقی با کمال بیشم می نویسد ساده ترین راه اعدام بود و اصرار دارد تسلیم به دشمن را یک احساس مسئولیت قلمداد کند و ببینید چه دروغها و اراجیفی سرهم می کند. تا آنجا که می گوید گزینه اعدام ساده ترین گزینه بوده، مقاومت شهیدان اجرای خواست رژیم بوده، ناصریان جلاد و پاسدارها تلاش می کردند افراد انزجار نامه ننویسند، و گویا که انزجار نامه نویسی این تواب، مقاومت درمقابل بازجویان بوده و او را تبدیل به ژاندارک انقلاب ایران کرده است! نگاه کنید:

« گاه به این نتیجه می رسیدم که بدون بچه ها شایدگزینه رفتن به پای جوخه ی اعدام، ساده ترین راه باشد. این بار فشار و شکنجه ی ناشی از آن که گاه انسان را مجبور به انجام اموری می کند که در شرایط عادی مایل به انجام آن نیست نیز در کار نبود. همین مرا درهم میفشرد. می دانستم تمام تلاش جلادان در این خلاصه شده بود که عده ی بیشتری از بچه ها را دم تیغ بدهند. به وضوح دیده بودم ناصریان چگونه تلاش می کرد بچه ها از نوشتن انزجارنامه سر باز زنند. در اوین نیز وضع به همین منوال بود. بعدها اکبر صفری برایم تعریف کرد هنگامی که قصد کرده بود انزجارنامه ای بنویسد، یکی از پاسداران به او گفته بود برای چی می نویسی؟ ننویس! هیچ کسی ننوشته است و به این وسیله او را از این کار بازداشته بود. با این حال در یک جنگ و جدال روحی دائم به سر می بردم. آیا حق داشتم ابراز ندامت کنم؟ تلاش می کردم با به خاطر آوردن نمونه های تاریخی، به خودم قوت قلب دهم. بیش از همه ژاندارک و سرنوشت غم انگیز او به کمکم می آمد. دختری ساده و روستایی که نبرد میهنی فرانسویان علیه نیروهای انگلیسی را سامان داد و با ابراز رشادت و دلوری، جایگاه ویژه ای در تاریخ فرانسه به دست آورد. او که بر اثر نیرنگ و دسیسه در نزدیکی پاریس دستگیر و تحویل نیروهای انگلیسی شده بود، به اتهام کفرگویی و پوشیدن لباس مردانه در دادگاه شرع به مرگ محکوم شد ولی به خاطر ابراز ندامت ازگفته های خود، مجازاتش به حبس ابد تقلیل یافت. چیزی از محکومیت او نگذشته بود که زندانبانان متوجه شدند او همچنان در زندان شلوار به پا می کند و به همین خاطر درمحاکمه ی او تجدید نظر شد و این بار او

را برای عبرت دیگران در ۳۰ ماه مه ۱۴۳۱ در مقابل کلیسای شهر "قوان" در شمال پاریس زنده-زنده در آتش سوزاندند. هیچ گاه کسی او را به خاطر ابراز ندامتی که انجام داده بود، مورد سرزنش قرار نداد و تاریخ به همراه قدردانی ملت فرانسه، از او چهره ای اسطوره ای ساخت که منبع تلاش وانگیزه برای نسل های بعدی شد. آیا شرایط من با او یکسان بود؟ آیا می توانستم خودم را در موقعیت گاليله، هنگامی که در دادگاه انکیزیسیون و در مقابل هیئت داوران، گردش زمین به دور خورشید را انکار کرد، قرار دهم؟ ابراز ندامت آن ها دارای تأثیر های اجتماعی بود ولی هیچ کس از ابراز ندامت من جز وجدان خودم آگاه نمی شد. من در یک چیز با آن ها شریک بودم و آن هم ایمانم نسبت به درستی راهی بود که پیموده بودم و مبارزه ای که در پیش گرفته بودم» (صفحه ۱۶۲-۱۶۳ جلد سوم).

نمیدانم چگونه می توان این درجه از وقاحت را فهم کرد که انزجار نامه مطلوب جلاد را می نویسد و می گوید احساس مسئولیت کرده ، اما دیگران که روی موضعشان تا پای جان ایستادند و به چوبه اعدام سپرده شدند، به قول او تن به خواسته جلادان دادند. زهی بیشمرمی و وقاحت! تواب سفله بیهود فکرمی کند که مقاومت تاریخی مجاهدانی که در مقابل بزرگترین کشتار جمعی و جنایت علیه بشریت مقاومت کردند، با این اراجیف مخدوش می شود.

از بره لاجوردی که از دانشگاه اوین آخوندها فارغ التحصیل شده، انتظاری جز این نیست. حالا منم میخوام احساسم را برای ثبت در تاریخ بگویم: اگر من زندانی نبودم و اگر مجاهد نبودم و حتی اگر ایرانی نبودم و فقط به جنایات این رژیم اشراف پیدا میکردم و بعد مطالب مصداقی را میخواندم هیچ تفاوتی بین حرف مصداقی و حرف لاجوردی نمی یافتم چرا که همانطور که خودش می گوید لاجوردی از روی عقیده اش اینکار را می کرد و او هم از روی احساس مسئولیتی که به عقیده ی لاجوردی پیدا کرده ، نقش خود را در دنباله روی همان مسیر یافته و در رؤیاهای سادیستی خود هیچ چیزی را در بیرون خود نمی بیند.

سفسطه و تناقض گویی

البته من فکرمی کنم که همین تخیلات را هنگام نگارش کتاب ساخته یا به او دیکته کرده اند که بنویسد. چون در زندان فقط در حفظ جان خودش و خوش رقصی برای رژیم بود تا جان

به در ببرد.

در سفسطه هایش برای توجیه توبه و خیانت می نویسد «با خودم فکر میکردم که برای پیشبرد انقلاب و مقاومت تنها صداقت و حل شدگی لازم نیست بلکه در کنار آنها باید پختگی ، تجربه ، صلاحیت ، آگاهی و بینش نیز وجود داشته باشد. احساس میکردم موقتا از خطر جسته ام.»

حال یکی نیست سؤال کند که این کلمات چه ربطی به تو دارد؟ آیا پختگی ، تجربه ، صلاحیت ، آگاهی و بینش لازم است که فرد انزجار نامه را بنویسد. چه نیازی به این همه فلسفه بافی داری. در واقع اگر ذره یی از چیزی که خودش هم میداند که ندارد، یعنی صداقت می داشت، باید می گفت میخواستم جان خودم را نجات بدهم و چیزی دیگر برایم مهم نبود ولو اینکه همه چیز و همه کس را قربانی بکنم.

در صحنه پردازای دیگری می گوید: «نیری گفت برو یک متن بنویس که به درد مصاحبه بخورد. کل توقفم در دادگاه یک دقیقه نشده بود و هنوز پاسخی نداده بودم که ناصران سراسیمه و کف بر دهان سر رسید ترسیدم همه چیز خراب شود و همه ی اذهان متوجه ی او و حضور خشمگینانه اش در دادگاه شد...بی اعتنا به او حضور نابهنگامش را در دادگاه به گونه ای نشان دادم که میخواهم لنگم را به چشمم بسته و از دادگاه خارج شوم. ناصران از آنچه بین ما گذشته بود مطلع نبود و نمیتوانست ادعا کند که چون حضور نداشته پس دادگاه باید تکرار شود در حالیکه بر شانه و پشتم زد و تقریبا نعره میکشید رو به نیری کرد و گفت حاج آقا این خبیثها پدر من را درآوردند هیچ کدام حاضر به همکاری نشده اند احساس غرور عجیبی به من دست داد حس میکردم مالک دنیایم و آنها را چون موجودات حقیر و پست میشمردم. عجز و درماندگی او را میدیدم گویی بار دنیا را از روی شانه هایم برداشته اند احساس سبکی عجیبی به من دست داد از اینکه بچه ها آنها را به این فلاکت دچار کرده بودند بر خود می بالیدم. از اتاق آمدم بیرون و دوباره یک انزجار نامه دیگر نوشتم اینبار با آرامش بیشتر و فشار کمتری به این کار دست زدم» (صفحه ۱۸۲ جلد سوم).

در اینجا میخواهم چیزی را که ایرج مصداقی مدعی آن میشود، مقداری باز کنم تا خواننده بیشتر آشنا شود. او در کتابش میگوید بچه ها را دوست دارد و جا به جا آه و ناله برای بچه ها

سر میدهد. حالا بیاییم دوست داشتن در فرهنگ او را معنی کنیم. او در کتابش سعی میکند نشان دهد که رژیم خواهان توبه نفرات نبوده چون می خواسته توانش در تشخیص نفرات بالاتر باشد تا بتواند بیشتر اعدام کند. پس، طبق منطق خودش، وقتی می بیند که بچه ها انزجار نامه ننوشته اند، قاعدتا خودش باید از این مسأله ناراحت شود که چرا خودشان را دم تیغ داده اند، ولی او احساس خوشحالی دارد و می گوید «حس میکردم مالک دنیایم» و این را با توصیفات در مورد تحقیر شدن جلادان بیان کند، اما واقعیت خوشحالی او این است که از ایستادگی آن قهرمانها و نوشتن انزجارنامه، نتیجه گرفته که نرخ انزجارنامه خودش بیشتر شده و احتمال جان بدر بردن بیشتری دارد و بلافاصله این را برملا می کند و می نویسد: «این بار احساس آرامش بیشتر و فشار کمتری در نوشتن انزجار نامه میکردم».

نکته دیگری که تسلیم مطلق او را نشان می دهد این است که بعد از این که دید آنها انزجارنامه ننوشته اند، قاعدتا باید میگفت من یکبار انزجار نامه نوشتم و حاضر به نوشتن دوباره نمیشد، ولی بازهم انزجارنامه دیگری می نویسد. چون هیچ چیزی غیر از جان به در بردن برایش مطرح نیست.

توجه تراشیهای مصداقی برای استمرار وضعیت تواب بودن و سقوط آزاد خودش در دروه بعد از اعدامها هم بسیار مسخره است. نوشته است:

«در قسمت کش بافی کارگاه مشغول به کار شدم... من در راهی پای گذاشته بودم که مجبور بودم آن را تا انتها طی کنم... تلاشم این بود که حساسیتی را روی خودم برنیانگیزم تا اگر ناصریان در رابطه با من از مسئولان کارگاه سؤال کرد، با نظر موافق آنان مواجه شوم ولی این مورد هیچ گاه اتفاق نیفتاد. روزی صد بار به خودم لعنت می فرستادم. در عین حال، این را برای خودم آزمایشی تلقی می کردم. می دانستم یک سال و اندی بیشتر به اتمام حکم نمانده است و هیچ ذهنیتی از این که دوباره قتل عام ها از سر گرفته شود و جانم در خطر افتد نیز نداشتم. چرا که عمیقاً اعتقاد داشتم، رژیم نیازی به انجام آن ندارد و سمت و سوی تحولات نیز چنان مسیری را نشان نمی دهد. در ثانی ما دیگر وزنه ای نبودیم و یا نقشی در تحولات آتی نمی توانستیم داشته باشیم که رژیم در صدد پیش گیری بر آمده و قصد حذف مان را داشته باشد» (کتاب ۴ صفحه ۱۱۸ و ۱۱۹)

به او می گویم چرا نمی گویی که بعد از همه خیانتها و همدستیها هیچ روحی از مبارزه در تو نمانده بود و «هیچ نقشی در تحولات آتی» برای مقاومت و سازمان قائل نبودی و تنها نقش ات حفظ حیات خوار و ننگین خودت بود. او همین حداقل صداقت را در مورد خودش ندارد.

صدای واقعی زندانیان و قتل عام شدگان

نظر من در مورد انزجار نامه یا انزجار نامه هایی که ایرج مصداقی متنش را هم نمی گوید، این است که آنها فقط برگه های صوری نبودند که بخواهد رژیم را گول زده باشد، چرا که از روی تحلیلهای او از زندان میشود پی برد که رژیم در افکار و عقاید هم او را در هم شکسته و تمام شعرها و نظرهایش نسبت به افراد و وضعیت زندان از همین درهم شکستگی ناشی می شود.

در جلد چهارم کتابش صفحه ۳ می نویسد: «ما پا بر خاکستر آنان می گذاشتیم. گویی بر اوین خاک مرده پاشیده بودند. صحبت از پژمردن یک برگ نبود، جنگل را بیابان کرده بودند. بندها خالی از زندانی شده بودند. همان ها که حضورشان شادی می پراکند؛ همان ها که روزی رویاروی مرگ، شقاوت اوین را شرمسار استواری خویش کرده بودند، حالا دیگر حتا یک تن بیدار نبود...».

اگر من بخواهم واقعیت را بعد از اعدامها بگویم، همان واقعیتی که مرا و امثال مرا دوباره به سازمان وصل کرد، اینگونه می گویم:

ما از میان مقاومت آنان میگذشتیم گویی در اوین رسم مقاومت جاودانه شده بود صحبت از یک نفر نبود جنگلی از مقاومت بود که در بیابان ناامیدی و یأس پیروز شده بود. دیگر در و دیوار بندها فریاد مقاومت میزد زمینی که من پا روی آن میگذاشتم به من میگفت این خاک مقدس است، مردان و زنانی بر من قدم گذاشتند که سلاح مرگ را از رژیم گرفتند و هوایی که تنفس میکنی هوای مقاومت است. حالا دیگر یک تن نبود که بیدار شده باشد، بلکه یک نسل ایستاده بودند چگونه میشود این همه فریاد را شنید و پاسخ نداد.

و اگر بخواهم شعر او را هم برگردانم، می گویم:

دره های زنبق ها را به شیطان فروخته بودی
دیگر خلق تنها نیست، بلکه نسلی بر دار هستند
تیری هستند بر سینه ی دشمن

ای کاش آنقدر قدرت قلم داشتم که میتوانستم احساسم را روی این کاغذها بیاورم. به جای آن، چند خاطره و گزارش از مقاومت مجاهدین در زندانهای خمینی در برابر وحشیانه ترین شکنجه ها و کشتارها در همان شرایطی که مصداقی با گروه ضربت دادستانی همکاری میکرد و به مأموریت دستگیری مجاهدین می رفت و انزجار نامه امضا می کرد و به سردار شهید خلق اهانت می کرد، نقل می کنم:

مقاومت یک خواهر مجاهد

بعد از ظهر بود که من در شعبه ی بازجویی بودم و قپانی شده و از سقف آویزان بودم. در اتاق بازجویی با لگد با شدت باز شد و چون من بالا بودم از زیر چشم بند دیدم که دو پاسدار زیر بغل یک خواهر را گرفته بودند و بعد روی تخت شکنجه از پشت خواباندند طوری که سرش از جلوی تخت آویزان بود چادر او را گوشه ی اتاق انداختند او یک پیراهن و یک شلوار لی پوشیده بود. دستهای او را به دو طرف تخت بستند و دو نفر دیگر آمدند داخل و با کابل شروع به زدن کردند اول بدنش را بخاطر ضربات شلاق جمع میکرد ولی هیچ صدایی از او در نیامد بازجو اسم او را سؤال میکرد و او هیچ نمیگفت از صحبت دو بازجو فهمیدم که او را در درگیری دستگیر کرده اند بازجو چند بار با کابل به پای من زد که جهت من را عوض کند که نتوانم این صحنه ها را ببینم. من بدلیل درد زیاد که به کتفهایم میامد بیهوش میشدم و دوباره به هوش میامدم. نمیدانم ساعت چند بود ولی فکر کنم نزدیک صبح بود که بخودم تکانی دادم و توانستم دوباره تخت شکنجه را ببینم. هیچ بازجویی در اتاق نبود آنها هر چند وقت یکبار از اتاق بیرون میرفتند. تمام لباسهای آن خواهر پاره پاره شده بود و تکه های گوشت و پوست او کنده شده و در اطراف پراکنده بود و تمام بدن او خونین بود از گردن تا مچ پا. دیدم در باز شد و دو پاسدار آمدند داخل. پشت سر آنها یک نفر آمد که نشان میداد سربازجو است. آمد داخل سؤال کرد آیا از او چیزی در آمد نفر دیگر گفت هیچ حرفی نزده

حتی اسم خود را به ما نمیگوید. و بعد گفت احمقها چرا اینجوری کردید مرده او که به درد ما نمیخورد بعد رفت بیرون و چند دقیقه ی دیگر با یک نفر دیگر وارد شد و به او گفت چک کن ببین وضعیت او چطور است. او بالای تخت آمد و موهای آن خواهر را گرفت و دست گذاشت روی گردن او و گفت تمام کرده.

دو شهادت دیگر در زیر شکنجه

در زمستان سال ۱۳۶۰ یک ماهی که در راهروهای بازجویی بودم تقریباً هر روز چند نفر را از اتاقهای بازجویی به دلیل شکنجه های زیادی با برانکارد بیرون میاوردند و مرتب صدای کابل و فریاد میامد، آنهایی که با برانکارد میامدند یا تمام کرده بودند یا وضعیت آنها آنقدر خراب بود که به بهداری میبردند و همه آنها بیهوش بودند. یک روز در راهرو دو نفر را دیدم که کشان کشان به اتاق بازجویی بردند و زخمی بودند، داخل اتاق بردند و از راهرو که رد میشدند خونریزی داشتند، که کف راهرو خون میریخت، پاسداری که مسئول نفرات راهرو بود، به پاسدار دیگری که از اتاق بازجویی بیرون میامد گفت زخم اینها را خوب نبستی که خون میریزد، دیگری گفت که آنها را در درگیری گرفتیم و باید سریع به بازجویی میبردیم و به همین خاطر زخم آنها را فقط با پارچه بستیم. غروب آن روز هر دو نفر را با برانکارد از اتاق بازجویی بیرون آوردند، من خودم به دلیل کابلهایی که به پاهایم خورده بود، و به دلیل ترکیدن خونمردگیها و ترکیدن تاولهای بزرگ که خون چرک جاری شده بود. نمیتوانستم راه بروم، کشان کشان خودم را روی زمین میکشیدم، کتفهایم هم به دلیل قیانی که شده بودم، درد شدید داشت و نمیتوانستم دستهایم را تکان بدهم. هر شب ما را به اتاقی که ته راهرو بود میبردند، ما چشم بسته داخل اتاق بودیم و یک پاسدار دم در روی صندلی می نشست مواظب بود ما با هم حرف نزنیم، آن شب بخاطر درد شدید من نتوانستم استراحت کنم، و بیدار بودم، پاسدار دیگری آمد و به پاسدار نگهبان ما گفت کمی راجع به جنگ با من صحبت کن، که جنگ به کجا کشید، بعد سؤال کرد که آن دو نفری که در درگیری دستگیر شده بودند چی شدند؟ گفت به دلیل خونریزی زیر بازجویی تمام کردند و هیچی از آنها در نیامد و در ادامه گفت نگران نباش که جبهه نرفتی اینجا هم جبهه جنگ است.

زندگی بعد از «اعدام»

در سال ۶۰ در زمستان در سالن دادستانی اوین بودم تقریباً یک ماه بود که چشم بسته در آن سالن به سر میبردیم که گاهی وقتها به بازجویی میبردند. روزی بازجو کاغذی داد و گفت اطلاعات خود را با ذکر نفر و محل در این کاغذ بنویس تو حوصله مرا سر بردی، روی کاغذ همان را نوشتم که قبلاً نوشته بودم. او کاغذ را پاره کرد و گفت دیگر ما با تو حرفی نداریم منافق، ما همه چیز را می دانیم می خواهیم خودت بگویی و بعد با کابل به سر و بدنم زد و از اطاق بیرون انداخت و گفت نوبت تو می رسد خودت خواستی بعد از ظهر بود ساعت ۵ یا ۶ که اسم مرا خواندند و من دستم را بالا بردم من و چهار نفر دیگر را به اطاق کوچکی در محل دیگری بردند و گفتند شما مفسد فی الارض هستید و دادگاه حکم اعدام شما را صادر کرده و ساعت ۲ نیمه شب شما را اعدام می کنیم و به هر نفر یک کاغذ و خودکار داد و گفت وصیت نامه خودتان را بنویسید من کاغذ را سفید به او دادم و گفتم من چیزی ندارم که به کسی بدهم و بعد او گفت منافق مگر تو مسلمان نیستی اگر کسی را تو اذیت کردی یا از پدر و مادرت آمرزش بخواه، گفتم من کسی را اذیت نکردم و پدر و مادرم هم مرا می شناسند و بعد یک لگد به پهلو می زد و گفت منافق. حدود ساعت ۱ یا ۲ شب بود که ما را صدا کردند و به حیاط بردند. ماشینی آمد و ما ۵ نفر را سوار کردند بعد از مدتی متوقف شد و ما را خارج کردند. در تاریکی پاسدار گفت دست روی شانه نفر جلویی بگذارید. بعد دو تا از بچه ها شروع به خواندن سرود شهادت کردند: در این صبح خونین... پذیراشو از من سلام شهادت... بقیه و من هم همراهی میکردیم. پاسداری با کابل به ما میزد و می گفت خفه شوید. ما را بردند با چشمهای بسته و دستهایمان هم از پشت بسته بود. جلو دیواری ایستاده بودم و مرتب صدای گلنگدن کشیدن می آمد بعد صدای یک نفر که بالحن آخوندی حرف میزد آمد و گفت به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شما مفسد فی الارض و محارب هستید و حکم شما اعدام است و الان اجرا می شود و یکی از پاسداران فرمان آتش داد. ما چشم بند به چشم داشتیم و تاریک بود. صدای یک رگبار شلیک را شنیدم و بعد به زمین افتادم چون هیچ کنترلی روی بدنم نداشتم چند لحظه سکوتی حکمفرما شد. احساس کردم که خون از بدنم جاری شده و منتظر بودم که بمیرم که پاسدارها همه زدند زیر خنده و گفتند با همین

دل و جگر میخواهید با اسلام بجنگید و با کتک ما را با همان ماشین از آن جا بردند به یک اطاق . من چشم بند را باز کردم . پنج نفر بودیم . من نگاه به دستهایم کردم همه تاول زده بود . تمام بدنم تاول زده بود . تاولهای آب دار . یکی دیگر از بچه ها هر نیم ساعت غش می کرد و دچار حمله صرع شده بود . یکی دیگر وقتی که چشم بند را باز کرد و عینک خود را زد گفت نمی بینم چه بر سر چشمهایم آمده ؟ نمره چشم او در عرض دو ساعت بالا رفته بود . دیگری قفسه سینه اش درد شدید گرفته بود و سخته ناقص کرده بود و دیگری سر دردهای شدید می گرفت...

صبح مرا صدا کردند برای بازجویی، اما دیگر نمی ترسیدم و هیچ دلهره یی نداشتم . چیزی در من عوض شده بود . بعدها همه در زندان به من میگفتند چقدر خونسرد هستی هیچ چیز کنترل تو را به هم نمی زند .

سالها بعد در واکنشم نسبت به مسائل فهمیدم که آن شب ، آن زندگی که قبلا می شناختم با همه جاذبه هایش برایم تمام شده و هیچ احساسی نسبت به آنها ندارم . تنها چیزی که ذهنم نسبت به آن واکنش داشت بچه های زندان بود و مقاومتی که میکردند و خودم را جزء آنها می دیدم . ده درصد خودم بود و ۹۰ درصد عشق به مقاومت و بچه ها بود . تا روزی که مرا برای آزادی از زندان صدا نکرده بودند، هرگز فکر آزادی نبودم و هیچ فرقی نمیکرد که در کجای زندان باشم در گاودانی حاج داوود یا در انفرادی زیر شکنجه و بازجویی یا در بند . سعی میکردم آن ۹۰ درصد خود را در بچه ها پیدا کنم به خاطر همین همیشه نسبت به هر زندانی مقاومی و هر کس غیر از توابین و رژیم می ها احساس بدهکاری داشتم .

فکر میکنم بزرگترین اشتباه رژیم در ارتباط با من همان اعدام مصنوعی بود بعد از آن هرگز خودم را از سازمان جدا ندیدم . حتی زمانیکه قطع بوم و هیچ ارتباطی نداشتم . تاثیر آن روی رابطه های من با افرادی که تا حالا با آنها تماس داشتم این بود که هیچ کینه و ناراحتی از کسی در من بوجود نمی آید و این از احساس بدهکاری است که نسبت به خلقم و سازمانم دارم و این احساس بدهکاری نسبت به مردم که ، رابطه من را تنظیم میکنند از ایمان به اصیلترین انقلاب رهایی بخش سرچشمه میگردد که راهنما ، الهامبخش و موتور محرک آن ایدئولوژی عمیقاً ضداستثماری و رهبری پاکبازمان است ، به خاطر همین است

که کسی تابحال ندیده که من در رابطه با هم‌زمان و هر کسی که با رژیم آخوندها مرزدارد، داد بزنم و حتی بلند صحبت بکنم و بعد که به سازمان دوباره وصل شدم همین احساس را داشتم چرا که ۹۰ درصد خودم را در آنجا پیدا کردم من از روی خودم با این دستگاه تمامیت مصداقی را میتوانم ببینم و به او می گویم تو هرگز بچه های زندان را دوست نداشتی تو همیشه از آنها طلبکار بودی، در واقع طلبکار از سازمان. با همان خط زردی که در زندان برای توجیه بریدگی ات داشتی، میخواهی بریدگی افرادی را که از اشرف و مقاومت بریده اند، توجیه کنی.

این عقده به جایی می رسد که نامه به مسعود می نویسی تا بلکه با درافتادن با بالاترین ارزش مقاومت هویتی برای خودت پیدا کنی، هر چند که از این نامه بوی تعفن وزارت اطلاعات بیرون میزند، در آنجا که میگوییم اگر بچه های لیبرتی و اشرف از این نامه مطلع شوند چه فکر میکنند. آری من و همه بچه های زندانی که در لیبرتی هستند هویت خودمان را در محو شدن در جمعی که می جنگد و مقاومت می کند پیدا کردیم و آن یک کلمه بیشتر نیست: مجاهد خلق. کلمه یی که هزار هزار به خاطر آن بالای دار رفتند، ولی تو با شاخص شدن در دستگاه ارتجاع و رژیم میخواهی هویتی را به دست آوری و این پایان دو دیدگاه نسبت به زندان خمینی است. یکی با همان منطق حنیف نژاد که گفت برای اینکه مقاومت و مبارزه بماند، ما باید برویم و یکی مثل تو آنقدر در منجلا ب غرق میشود که می شود صدای بریده مزدور تواب...

هر چند تو این چیزها را نمی فهمی ولی لازم دیدم اینها را برای هموطنانمان بنویسم تا بعنوان نمونه و مثال، تفاوت بین دو زندانی که هر دو زنده ماندند و از زندان خمینی بیرون آمدند، روشن شود. تفاوت بین یک تواب خیانت پیشه که میخواهد تیشه به ریشه مجاهدین بزند با یک زندانی سیاسی که به حداقل وظایف خود قیام کرده است. در همین تفاوت میتوان فاصله ی بین اسلام مجاهدین و اسلام خمینی، و فاصله بین رهروان و حامیان فداکار اصلیتترین مقاومت علیه مهیب ترین نیروی ارتجاعی تاریخ ایران با پادوها و عروسکهای کوکی آن در دیار فرنگ دریافت. همان تفاوتی که جمعی از زندانیان سیاسی از بند رسته به گواهی دادن در باره آن برخاستند.

گاو دانی حاج داوود در زندان قزل حصار

در سال ۶۱ در زندان قزل حصار در بند سوم در واحد اول بودم. من و ۸ نفر دیگر در مراسم رژیم شرکت نمی‌کردیم، و توابعها را دست می‌انداختیم و یک بار هم در موقع سینه زنی شب عاشورا که چراغهای بند را خاموش کرده بودند، از فرصت استفاده کرده و توابعهای بند را کتک زده بودیم. توابعها هم گزارشی از ما داده بودند و یک روز حاج داوود رحمانی رئیس زندان گوهردشت آمد و در حالیکه دم در بند ایستاده بود، پاسداران اسم ما ۸ نفر را خواندند و بعد ما را به زیرهشت واحد یک بردند. در آنجا پاسدار مربوطه اسم مرا صدا زد، جلو میزی رفتم که حاج داوود پشت آن نشسته بود، او سؤال کرد حضری تویه کنی و در بند مصاحبه کنی تا تورا دوباره به بند ببرم، گفتم نه چرا این کار را بکنم؟ گفت منافق جرم تو این است که توابعها را مسخره میکنی و شب عاشورا آنها را زدی. من جواب دادم که آنها خودشان داشتند سینه زنی میکردند و خودشان خودشان را میزدند و من هم به کمکشان رفتم که در این لحظه پاسدارها شروع به زدن من با لگد و مشت کردند و گفتند که منافق مسخره بازی درمیآوری؟

بعد حاج داوود گفت که اینجا هم منافق بازی میکنی و درست جواب نمیدهی و مسخره بازی میکنی. حاج داوود در ادامه گفت رئیس اینها تو هستی؟ گفتم که رئیس چی هست؟ گفت چرا به تو میگویند رئیس؟ گفتم بچه‌ها فیلمی دیدند و میگویند تو شبیه رئیس در آن فیلم هستی. بعد شروع کردند به کتک زدن من و مرا به گاودانی واحد یک انداختند. گاودانی محلی زیرهشت واحد یک، که بعد از اینکه درب را باز میکردی ۶ پله پایین میرفت و مساحت آن تقریباً دونیم در شش متر بود و ته اتاق دو نصفه دیوار کشیده بودند، یکطرف آن توالت و یک سوراخ وسط آن کرده بودند و یک شیر آب هم داشت. در آنجا ۶۵ نفر بودیم و دو ماه و نیم ما در آنجا ماندیم و روزی یک تکه نان و تقریباً یک قاشق برنج به هر نفر میدادند، چون زیرزمین بود نم خیلی زیادی داشت، دیوارهای آن تقریباً خیس بود، بچه‌ها در آنجا به دلیل گرسنگی همه در مورد غذا صحبت میکردند، و باعث شده بود که همه معده درد بگیرند، با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم که کسی راجع به غذا صحبت نکند. چند بار بعضی از بچه‌ها به دلیل ضعف جسمی حالشان بد میشد، ما در میزدیم که به بهداری ببرند،

وقتی که در زدیم و گفتیم یکی حالش بد است و باید به بهداری برود، پاسدار میگفت بیرون بیاید، وقتی که بیرون میرفت، پاسدار در را می بست، پاسداران او را کتک میزدند و دوباره در را باز میکردند و میگفتند که به بهداری بردیم و میخندیدند. چند بار در این مدت دوماه ونیم، پاسداران در را میزدند و گفتند که هرکس که آدم شده و حاضر به مصاحبه است، میتواند به بند بازگردد ولی کسی حاضر به مصاحبه نشد، به دلیل سرما شیر آبی که آنجا بود یخ زده بود، یک قابلمه کوچک برای گرفتن غذا داشتیم و گفتیم که شیر آب یخ زده و آب نداریم. او گفت که هرکسی که آب میخواهد مصاحبه کند و به بند برود. یکی از بچه ها گفت که اینجا مگر صحرای کربلا است که آب نمیدهید و او قابلمه را گرفت که آب بیاورد. چند لحظه بعد آمد و قابلمه را به ما داد که در قابلمه برف و یخ بود. و گفت بگیرید و در را بست و ما برای آب کردن آن پتو دورش پیچیدیم وقتی که آب شد، داخل آن پر از خاک و خاشاک بود. این شرایط دوماه ونیم طول کشید و همه از گرسنگی کلی وزن کم کرده بودند، در طول روز نفرات به خاطر گرسنگی و رطوبت شدید از حال می رفتند، خلاصه بعد از دو ماه ونیم ما را صدا کردند و ۶۵ نفرمان را داخل ماشین حمل گوشت به زندان گوهردشت به سلولهای انفرادی منتقل کردند.

انفرادی زندان گوهردشت

در زندان گوهردشت در اوایل که وارد شدیم (اواخر سال ۶۱)، مدتی دو نفره در یک سلول بودیم، در سلول یک روشویی و یک توالت فلزی بود هر بار برای استفاده از توالت نفر باید رو به دیوار میشد، همینکه در یک سلول انفرادی دو نفر انداخته بودند هدفی جز شکستن نفرات نداشتند. بعد از مدتی نفر هم سلولی من که از زندان گرگان منتقل شده بود، دوباره به گرگان برگرداندند. و من تنها در سلول ماندم. برای اینکه تنوع در سلول انفرادی ایجاد کنم، هرچند وقت یکبار کاری میکردم که نگهبانان مرا به بیرون ببرند و کتک بزنند و خود درد و کتک برای من تنوع بود. دو سه بار مرا به تاریکخانه بردند که تاریکخانه محلی بود که مثل یک کمد، وقتی درب آن بسته میشد، درب به صورت من میچسبید که هیچ جایی برای تکان خوردن نداشت، و هر بار ۲۴ ساعت آنجا سرپا بودم، و تاریکی مطلق بود. بعد از

۲۴ ساعت وقتی که پاسدار درب را باز میکرد، من از خستگی به زمین می افتادم، وقتی به سلول برمیگردانند و چشم بندم را برمیداشتند، تا چند دقیقه نمیتوانستم چشمم را باز کنم چون نور به چشمم فشار میآورد و مجبور بودم که کم کم چشمم را باز کنم، حتی نوری که از پشت پلکهایم حس میکردم، آبریزش شدید در چشمم ایجاد میشد. به مدت سه سال من در انفرادی گوهردشت ماندم و بعد(درسال ۶۴) به سالنهای فرعی گوهردشت رفتم.

شامگاه نوزده بهمن ۱۳۶۰

درشامگاه ۱۹ بهمن من در اتاق در بسته سالن یک آموزشگاه در اوین بودم که شب اخبار تلویزیون را باز کرده بودیم که دیدیم صحنه شهادت موسی را نشان داد و لاجوری مصطفی رجوی را در بغل گرفته بود. ما تقریباً سی نفر بودیم و یک جعبه خرما داشتیم که بالای پنجره اتاق بود. وقتی خبر را شنیدیم همه ساکت شده بودند و توی فکر فرو رفته بودند. چون چند فردی که اشتباهی دستگیر شده بودند در میان ما بودند و به تمام افراد اطمینان نداشتیم کسی باکسی صحبت نمی کرد. ولی در همین موقع یک نفر جعبه خرما را برداشت و بین همه به صورت دست به دست می چرخید و همه حتی آن چند نفر که احتمالاً سیاسی نبودند و از دستگیری خود خیلی ناراحت بودند، خرما برداشتند و خوردند. در همین حال برخی از ما زیر لب فاتحه می خواندیم.

در اواخر سال ۶۰ در همین اتاق در بسته سالن یک بودم که چند نفر جدید را به اتاق ما آوردند، و در مورد شب ۱۹ بهمن از آنها سوال کردم که چطوری خبردار شدید و چکار کردید؟ یکی دو نفر که الان اسمشان یادم نیست گفتند از اتاقهای ما چند نفر را که حکم اعدام داشتند و حاضر به مصاحبه قبل از اعدام نشده بودند صدا کردند و دیگر نیامدند و ما از پاسداری سوال کردیم که اگر آنها منتقل شدند وسایل آنها را بیایید تحویل بگیرید، پاسدار در جواب به ما گفت که آنها با موسی دیدار داشتند و بعد هم پیش آنها رفتند، وسایل آنها را پشت در بگذارید. ما فهمیدیم که همان شب آنها را برای دیدن پیکرهای موسی و اشرف و دیگر شهدهای ۱۹ بهمن برده بودند و شاید فکرمی کردند با دیدن این صحنه بشکنند و مصاحبه را بپذیرند ولی با واکنش انقلابی مواجه شده و آنها را اعدام می کنند. تعدادشان ۱۲ نفر از دو اتاق بودند.

بیادآوری چند گزارش

پاسخ قاطع محمد رضا صادقی به لاجوردی

نوشته محمدصادق صادقی - نشریه مجاهد ۵۳۴ تاریخ ۱۸ بهمن ۱۳۷۹

شب ۱۹ بهمن در زندان اوین سلول ۱۰۱، آموزشگاه سالن ۵ بودم. ساعت ۷-۸ شب بود که صدای مزدوران بلند شد. بلندبلند می‌خندیدند و می‌گفتند دیگر تمام شدند. کنجکاو شده بودیم که چه اتفاقی افتاده که مزدوران این قدر با خوشحالی سازمان را تمام شده تلقی می‌کنند. بعد از مدتی انتظار بالاخره خبر را شنیدیم. در آن لحظه اولین چیزی که در ذهن من و همه زندانیان مجاهد دیگر بود این بود که خدا را شکر برادر مسعود سالم است. ما را برسر پیکر شهیدان بردند. لاجوردی گفت این اجساد را که می‌بینید موسی و اشرف هستند. درمیان ما مجاهد قهرمان اکبر طریقی هم بود. لاجوردی می‌دانست که اکبر، اشرف و موسی را می‌شناسد. چندبار از او سؤال کرد «اکبر این موسی است؟ مطمئن خود موسی است؟ این اشرف است؟» اکبر درحالی که با خشم به او نگاه می‌کرد، جواب داد: «اسدالله! مطمئن باش یکروز تو باید پاسخ این کارهایی را که می‌کنی بدهی». با این جواب اکبر، پاسداران به سرش ریختند و شروع به کتک‌زدنش کردند. اما او مانند بسیاری از مجاهدین دیگر شجاعانه مقاومت کرد و بعدها نیز در ردیف شهیدان مجاهد خلق قرار گرفت. بعد از آن شب، خبر از بندهای دیگر برایمان رسید که تعدادی از بچه‌ها را به خاطر احترامی که به پیکر شهیدان گذاشته بودند اعدام کرده‌اند. از جمله این شهیدان، برادر خودم هم محمدرضا صادقی بود که بعداً جسدش را در یکی از قطعه‌های بهشت‌زها دفن کردند.

حماسه بیژن کامیاب شریفی و ادای احترام به پیکرهای شهیدان

نوشته حجت ابراهیمی - نشریه مجاهد شماره ۸۹۰ دوشنبه ۱۵ بهمن ۱۳۸۶

روز نوزده بهمن ۶۰ در حالی که چشم‌بند داشتیم، ما را وارد اتاقی کردند. صدای یکی از مزدوران می‌آمد که می‌گفت بنشینید و کسی با کسی حرف نزنید! چشم‌بندهایتان را بردارید! فقط تلویزیون را نگاه کنید. وقتی چشم‌بندم را بالا زدم، متوجه شدم که در آن اتاق ۳۵ تا ۴۰ نفر هستیم. روبه‌روی ما یک تلویزیون بود که حسین‌زاده جنایتکار، معاون لاجوردی و مجید قدوسی، از شکنجه‌گران معروف اوین، در دوطرفش ایستاده بودند و وسط جمعیت هفت‌هشت نفر کابل به‌دست ایستاده بودند. خبر و فیلم صحنه شهادت اشرف و موسی را پخش کردند و درحالی‌که بسیاری از بچه‌ها از خشم لب می‌جویدند، حسین‌زاده گفت، الان سیگار بگیرد و شیرینی هم بعداً.

وقتی شروع کردند به توزیع سیگار، نفرات اول و دوم و سوم سرشان را پایین انداختند و سیگار نگرفتند. اما چهارمی از همان ردیف اول مثل یک گلوله از زمین بلند شد و با شعارهای مرگ بر خمینی درود بر رجوی خودش را به پنجره اتاق کوبید. او هم مثل همه ما تصور کرده بود که پشت پنجره پرده‌های کرکره است، اما فقط شکل کرکره داشت و آهنی بود. درحالی‌که تمام شیشه‌ها درهم‌شکسته بود و او تمام صورتش خون‌آلود بود، به وسط اتاق افتاد و پاسداران او را از اتاق بیرون بردند. از این‌جا که دیدند طرحشان شکست خورده. توزیع سیگار را قطع کردند و مدام تهدید می‌کردند که تکان نخورید! ناگهان یکی از بچه‌ها به‌سوی حسین‌زاده حمله برد و شعار می‌داد یا حسین، یا زهرا؛ مرگ بر خمینی درود بر رجوی. درحالی‌که با حسین‌زاده گلاویز بود، او را به‌سمتی کشید که یک‌میز قرار داشت و درحال شعار دادن سرش را به‌میز می‌کوبید. پاسداران چنان سراسیمه شده بودند که در داخل اتاق تیراندازی هوایی کردند و او را از آن‌جا بیرون بردند. درحالی‌که ما را زیر شلاق گرفته بودند

چشمه‌ایمان را دوباره بستند و هر کدام از ما را به سوی اتاقهای شکنجه بردند. تا ساعت ۴ صبح شلاق‌زدن و شکنجه در اتاقهای مختلف ادامه داشت. روز بعد فهمیدیم که تعدادی از بچه‌ها را بالای سر اشرف و موسی برده بودند و از آنها خواسته بودند که به پیکر شهیدان اهانت کنند. بسیاری از بچه‌ها به پیکر شهیدان ادای احترام نظامی کرده بودند. از جمله مجاهد شهید بیژن کامیاب‌شریفی به پای اشرف و موسی افتاده بود و خاکپای آنها را بوسیده بود که همان‌جا به دستور لاجوردی او را به رگبار بسته بودند.

حماسه جعفر هاشمی

نوشته کاظم مصطفوی - نشریه مجاهد شماره ۴۰۲ - ۵ مرداد ۷۷

جعفر واقعیت است. نو، خلاق، جوشان، سرشار و پویا. به او نگاه کنیم! در این روزگار، که «مقاومت» افسانه بر بادرفته‌ی شده و تسلیم را با هزار خروار رنگ می‌خواهند به‌عنوان ارزش به‌خوردمان بدهند، وقتی به این سرو سرفراز نگاه می‌کنید خود را جنگلی از سرو نمی‌یابید؟ یکی از شاهدان معجزه نوشته است: «همیشه می‌گفت: "باید طوری باشیم که وقتی مزدوری به سلولمان آمد نه تنها ما از او نترسیم؛ بلکه باید او از ما بترسد". یک روز در تماس با بچه‌ها (به وسیله مورش) گفت: "من فردا باید به سالن دیگری منتقل شوم. در آن‌جا با یک نفر دیگر باید تماس بگیرم. شما هم اگر با من کار داشتید در آن‌جا با من تماس بگیرید". وقتی که از او پرسیدیم تو از کجا می‌دانی که به آن‌جا منتقل می‌شوی؟ گفت: "قرار نیست آنها مرا ببرند، من باید کاری کنم که ناچار شوند مرا به آن‌جا ببرند" و بعد افزود: «مجاهد خلق باید پرواز بکند».

راستی اگر این «سربازهای کوچک» وارسته و فروتن را که هنر پرواز را این چنین نیکو آموخته‌اند از دنیای خود حذف کنیم جهان چه معنایی خواهد داشت؟ جز حاکمیت مشتی خوک و گراز و کرگدن به‌نام خمینی و رفسنجانی و خامنه‌ای و خاتمی و لاجوردی و آخوند مغيثی که در گوهردشت نسل جعفر را به‌صلابه کشیده است. به‌هر حال، و جدا از تمایل و

خواست ما، جعفر به عنوان واقعیت جدید غیر قابل انکار به کار خود ادامه می دهد. و به رغم همه ناباوریهای خون «تغییر» در رگها فوران می کند و روانها صیقل یافته تر و سالمتر قد می کشند. داستان را دربند برادران از زبان یکی از شاهدان بخوانیم: «به زودی حرفهای جعفر تأثیر خودش را روی همه ما گذاشت. اولین تأثیر روی روابط درونی خودمان بود. این رابطهها آن قدر نزدیک شد که هر یک به راحتی توسط نامه مشکلات و مسائل خود را با او مطرح می کردیم. بالاخره او به ما پیشنهاد کرد برای این که مسائلتان را بتوانید حل کنید همگی باید انقلاب کنید. تأکید کرد انقلاب کردن هم یک مسأله فردی نیست. باید در حضور دیگران و با کمک جمع انقلاب کرد. خیلی از بچهها در جا پذیرفتند. عدهی هم پس از این که چند جلسه در نشستهای انقلاب شرکت کردند پذیرفتند. در آن شرایط با وجود سرکوبهای رژیم روحیهها فوق العاده بالا بود. به لحاظ روابط درونی خیلی به هم نزدیک شدیم و کدورتها از بین رفته بود».

به این ترتیب دیگر با یک جعفر روبه رو نیستیم. با جعفرهایی مواجهیم که تا دیروز ده نفرشان در مشهد با او همراه و همدل شده بودند، و امروز با انبوهی از زنان و مردانی که پیام انقلاب را شنیده و پرواز را آموخته اند.

هر چند گفته اند پرنده مردنی است و باید پرواز را به خاطر بسپاریم. اما نباید فراموش کرد که در راهی که جعفر برگزیده است نه رسیدن از مرگ و پذیرای آن شدن خود پرواز پروازهاست. از این رو پرنده ما برای این که انبوه پرندگان دیگر آسمان را پر از پرواز کنند همیشه پذیرای مرگی بود که خود پرواز است. مرداد سال ۶۷ فرا می رسد. دجال کفن پاره پس از ۸ سال جنگ خانمانسوز در حوض درماندگی و سفلی فراموش می کند که قول داده بود تا خشت آخر تهران دست از جنگ برنخواهد داشت. نسل بی شماران جعفرها در ارتش مریم جام زهر آتش بس را که به حلقومش می ریزند. کابوس! کابوس! کابوس سرنگونی تمامیت دجال را به لرزه در می آورد. به تلافی، فرصت برای یک نسل کشی شقاوت آمیز غنیمتی می شود که نباید از دستش داد. نسل جعفرها را اگر نه در بیرون از زندان که حداقل در داخل آن باید از میان برداشت. سودای این خیال از سالهای قبل در روح شیر دجال زنده بود. اما به هر دلیل نتوانسته بود. اما، حالا، با استفاده از شرایط بعد از آتش بس، فرصتی نادر پیش آمده است.

و خمینی در این گونه تیزهوشیها گرگ باران خورده بی‌همتایی است. فرمان قتل عام صادر می‌شود. هر کس که «اتهام» خود را «مجاهد» بگوید باید به‌دار آویخته شوند. نسل‌کشی سیاه با بی‌رحمی تمام آغاز می‌شود. ۲۵ تا ۳۰ هزار زندانی مظلوم و بی‌دفاع به‌دار آویخته می‌شوند. آن چنان که حتی صدای ولیعهد دجال هم درمی‌آید. با این حساب تکلیف جعفر و یارانش پیشاپیش روشن است. اگر از دیگران سؤالی دربارهٔ اتهامشان می‌شود، از او و ده یار و همسفرش اصلاً سؤالی هم نمی‌کنند. صبح اولین روز قتل‌عامها در گوهردشت، یعنی ۶ مرداد ۶۷، در صدر لیست اولین کسانی که نامشان خوانده می‌شود آنان هستند. لحظهٔ پرواز نهایی فرارسیده است. و جعفر، کما این که دکتر محسن و کما این که ۹ یار بی‌نام و نشان دیگرشان، بی‌درنگ پر می‌گشایند. صحنهٔ آخر را یکی از زندانیان برایم نوشته است: «خیلی از بچه‌ها در حال سرود خواندن شهید شدند. از جمله مجاهد شهید جعفر هاشمی و محسن فغفور... وقتی آنها را برای اعدام می‌بردند، گفتند ما با شعار "مرگ بر خمینی - درود بر جوی" به استقبال طناب‌دار می‌رویم. جعفر و سایر بچه‌های تبعیدی مشهد را به حیاط آوردند. پیراهن چهارخانه‌یی به تن داشت. هیچ‌کدامشان اجازه ندادند پاسداران کوچکترین کاری انجام دهند. خود جعفر رفت و وضو گرفت و بعد همگیشان نماز جماعت خواندند. در آخرین لحظه خودش پاسدار را کنار زد، در بزرگ حیاط را کشید از آن‌جا سرودخوانان به سمت "سالن مرگ" رفتند».

این‌بار من می‌خوانم: «در عشق دو رکعت نماز است که وضوی آن راست نیاید الا به‌خون». و از خود می‌پرسم نام جهان من چیست؟ جعفر؟ محسن؟ نه اکنون دیگر نمی‌خواهم حتی نام آنها را بیاورم. جهان من، یکی از همان «سربازهای کوچک»ی است که حتی نامشان هم در هیچ گزارشی نیامده؛ اما آموزگار پروازند.

